گر شب وصل پرده گر باشد / راز در روز پرده در باشد

روز باشد قوی دل و غماز / با ضعیفان شب بر آید راز

زانکه مقلوب روز زور بود / مرغ عیسی بروز کور بود

فی تسویة الالسنة

فضل دین در ره مسلمانیست / هنر ملک ره فراوانیست

هست محتاج کارسازی ملک / چه کند پارسی و تازی ملک

تا عمر شمع تازیان بفروخت / کسری اندر عجم همی می سوخت

از پی دین و شغل پرداری / هیچ در بسته نیست در تازی

ملک عدلست و دین و دل پرور / تازی و پارسی چه خواهد کرد

پارسی بهر کارسازی تست / تازی از بهر کره تازی تست

گر بتازی کسی ملک بودی / بو الحکم خواجهٔ فلک بودی

تازی از شرع را پناهستی / بولهب آفتاب و ماهستی

مرد را چون هنر نباشد کم / چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بهر معنیست صورت تازی / نه بدان تا تو خواجگی سازی

هر که شد جان مصطفی را اهل / چه کند ریش و سبلت بو جهل

بهر معنیست قدر تازی را / نز پی صورت مجازی را

روح با عقل و علم دارد بست / روح را پارسی و تازی کیست

سین حلف و بی ادب زانی    که تو تازی نکو همی دانی
بولهب در زمین یثرب بود    لیک قد قامت الصلاة نشنود
بود سلمان خود از دیار عجم    بر در دین همی فشرد قدم
کی شود بهر پارسی مهجور    تاج منا ز فرق سلمان دور
علم کز بهر خود کنی بر دست    آب خواهد ز تشنگی پیوست
کرده چون اهل بیت خود را یاد    دل سلمان بلفظ منا شاد
باز بوجهل اگرچه نزدیکست    دشمنی دوست روو تاریکست
علم خوان تا مت جان قبول کند    که ترا فضل بوالفضول کند
که رساند بحکمت عجبت    طن و تخیل و حیلت ادبت
چون ترا جز هوا امید نکرد    دل سپیه کرد و نان سفید نکرد
پس درین راه پر پلاس و غل    چار قل حرز تست بر سر پل
نیست جز نبوت ره نبوی    نقل نحوی و شبهت لغوی
نیست وین درست باید و بس    زانکه دولت شکسته شد ز هوس
[illegible] از روی شده وصولت    دو امروز دان و فردا لت
[illegible] کر سوی تست قرار    حکمت جان فزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل    بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است    عقل تو رهبر خبیر بس است

عقل مر نفس را دهد پیغام | کای زمن مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را به نپذیرد | از حدیثش همه نکت روید
مرد عاقل همیشه تن دارست | مرد جاهل ذلیل و غمخوارست
دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال خلق جمله ببر
آز خود را بزیر پای درآر | عقل را جوی و جهل را بگذار
آز چون اژدهاست مردم خوار | تا نداری تو آز خود را خوار
آز مانند خرس و خوک شناس | آز بگذار و از کسی مهراس
سینهٔ تو درین هوس دایم | چون سرالبت دهد هم از وهایم

## فی مشقة الطریق

تنگی راه را صفت بشنو | در ره نازموده خیره مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان | مار رنگین در و چو توز کمان
تیز و گریان کننده از گرما | ام غیلان از و چو ابن ذکا
خاره در تف او چو خاره سنگ | شورهٔ ریگ او چو شاره تنگ
شده از تف و شورهٔ بدرنگ | همچو سیماب ریزه در سنگ
مرده خاکش ز هجر بی آبی | کفشش شوره کرده پیشانی
سایه یکدم درو نیاسوده | غول و خضرش سراب بنموده
تا بسوده در هلاکش را | اد هم روزگار خاکش را

بهر چشم و خیال پر کینه　　خاک سرمه سراب آیینه
ابر بهمن درو سموم زده　　مار بر خاک او سموم زده
که ز رفتن ز سهم از آن بیرون　　خضر بی میل و بی دلیل برون
خضر بی رهبر اندران صحرا　　نتوانست رفت بر عمیا
زانکه از روی [illegible]　　راه چون پشت آینه چینی
قمر آنجا طریق گم کرده　　شمس در روی شعاع نپرده
چرخ در گرد اوست خوان آرای　　خود بر گوشها فقاع گشای
از پی قوت و قوت مردم　　گندمش پر ز نیش و چون کژدم
نرگس اندر خیال بود چنین　　آفتابی میانهٔ پروین
چشمهٔ آفتاب ابر آلود　　طشت شمعی میان دوده و دود
قلزم قیر و قار تا ابراج　　بر فشانده تلاطم امواج
صحن بی امن همچو خانهٔ بیم　　مانده بی آب همچو روی لئیم
باد سردش ز دل بریده امید　　ریگ گرمش بمرگ داده نوید
تا سمومش صمام گوش آمد　　دست او پای بندهوش آمد
[illegible] سواک　　مار افعی درو نیابد خاک
خاک او روی آب نادیده　　گل او پشت مردم دیده
نان ندید آنکه ز آب او شد شاد　　جان نبرد آنکه دل برو بنهاد

شب ز دست رشتهٔ جان داد … مرگ سرخست رفتن ره او
زین بیابان ترا بسی بهتر … خانه و آب سرد و دیگ کبر

## صفت شب شباب و تشبیب شیب

چون نهان شد ز بهر سود زمین … آتش آسمان ز دود زمین
دهر چون در سرای قیر اندود … توده توده بسان ظلم دود
پیش دیوان درون دو مکهٔ زشت … زنگیان پای کوب بر انگشت
ظلمهای سپهر در یادم … گشته در طبع دهر مستحکم — ظلمهای
گشته پر دود دیدهٔ هامون … کرده عالم غلالهٔ غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا … من چو گوهر صدف نهاده سرا
خفته اندر کنار هر یمن … زنگی گور مشک پیراهن
زنگیانی بقیر بسرشته … شبه و ساج کرده در رشته — بقهر — دوده
دیوی از دوده کرده خود دلق … شش جهت را یکی نموده بخلق
میدمید از دهان دود درشت … دیو در روی تونیان انگشت
گشته انفاس کوهر مردم … کرده انفاس منفذ کم
نور بسیار اندکی کرده … تیرگی شش جهت یکی کرده
تا تو گفتی که از جوال سپاه … زنگی گور سرمه ریخت بچاه
سایهٔ آفتاب رفته چو تیر … قیروان را گرفته در شب قیر

سد چو شب زیر خاک چشمهٔ خور … نسترن زار حوض نیلوفر
چشم در باغها چو نرگس باز … لیک یکانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش رخ بنمود … همچو گوی بلور زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان … هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ برفراخته تیغ … گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب پوشیده … از سیاهی نقاب پوشیده
زهره اندر حضیض ناپیدا … گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد غانده هیچ رمق … هم بسان دوات خود مطلق
خسرو شرق در شبستان خویش … خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ پیروزه و ستاره بر آن … همچو زر سرخ و دست نیلگران
اشهب اندر اثیر میدان تاز … دُم عقرب ز زهره چوگان باز
بود پیش بنات نعش مهین … ماه چون نیم حلقهٔ زرین
در ثریا بمانده چشم سهیل … خیره چون مرد مانده اندر سیل
… ب در قطب چرخ پیوسته … متمکن چو پیر آهسته
… خرد … ش یتیم … دل بر جبین را نهاده دو نیم
بهر تعویذهای حور العین … فرقدان چون حمیلهٔ زرین
شده شکل مجره زو پیدا … همچو موسی ز رنجه ور خم عصا

[illegible]

جون

[illegible]

شکل پروین چو هفت مهرهٔ یشم | بر یکی جام می نمود بچشم
همچو چشم ضعیف شکل سها | گاه پیدا و گاه ناپیدا
کوکب از راه کهکشان پیدا | راست چون چشم اشک ناپینا
کرده شب انجم از درای مشتر | خیل رومی بگرد زنگی پسر
چرخ را کرده چون شکوفه باغ | گاه گردون زتشش فتیله چراغ
مانده ساکن چو گوهر اندر درج | هفت سیاره دوازده برج
اختر و آسمان زکینهٔ من | گشته مانند اشک و سینهٔ من
چون زسرمای صبح زنگی زشت | در دمید اندر آتش انگشت
صبحدم دم همی بر آن زد خیل | کفشی جان همی کند بو لیل
تا برون کرد همچون فرزین ورق | شاه گردون سر از دریچهٔ شرق
همچو زر زرد روی شد عالم | چون برون تاخت صبح سرخ علم
شد جهان تازه چون دل دانا | شب شد از بیم روز ناپیدا
انجم از بیم صبح ریزان شد | زنگی از رومیان گریزان شد
صبح شد چون ز نور شاد روان | گستریدا و نور شادروان
بامدادان پگاه از در من | ناکه آمد پدید دلبر من
دلبری کو دل و روان بربود | چون نگار و ز مشک و می اندود

در دمید ندر

نی ... خفیه و حالاته

اندر آمد چو ماه در شبگیر — انعم الله صباح گویان پیر
کند خشمی و ساکن ارکانی — تیز ذهنی و ره فراوانی
روی چون آفتاب نور اندود — جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهان [illegible] تو گفتی آ[illegible] — آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر باغبان طینت من — ناگهان کشت بر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من پر گرد — تا بدو درج جزع بر دُر گرد
گفت چون نطق شکرین بگشاد — کلهٔ خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده — ای بزندان نفس درمانده
ای بچاه غرور مانده اسیر — بر تو دیو هوا پرست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست — این هوس خانه ایست جای تو نیست
چه افکنی بهیده بساط نشاط — اندرین صد هزار پاله رباط
گر قبای بقا نخواهی سوخت — برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان — بنمای از خلیفتی برهان
بس بجور در نشیمن خاک — ورنه بگذر ز انجم و افلاک

اصبحت

## فی معنی النفس الکلی

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور — وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
ای زمان از تو عید و آدینه — وی زمین از رخ تو آیینه

صفتت برتر از نفس باشد / وصف کردن تر از هوس باشد

از صفت صورت معانیش / زانکه هم روی و هم آیینه

اندر اقلیم دین تویی هموار / از پی راه عذر شکر و شکار

طوبی مایه بخش و باغ ارم / کعبه پادشاه و خاک حرم

بس بهی نفس و بس قوی نفسی / عقل و جانی سر دلی چه کسی

حبذا صورتت که بس خوبی / فرما شو کتت نه معیوبی

برتر از گوهری و از عرضی / جمله کاینات را غرضی

گوهری کز تو قابل تو تست / برج خورشید و درج بیتو تست

خورده شیر بها ز دست ملک / همچو پیغمبران هنیئاً لک

او درین خاک تیره پیکانست / زانکه با عقل او هم از جانست

چه کنی پیش هر بری پرورد / در چنین کنج کنج باد آورد

کلبه همچو دیو در که دود / کردی از عکس روی نوراندود

من پیشها راندیدم اندر راه / باد و خورشید هم این ماه و دو ماه

بلی اندر سرای جسمانی / تو ز من این حدیث بر دانی

این بود خلق و فعل سرافرازا / که امیران کنند امیران را

این چه جای چو تو جهان آیینت / گفت خود جایم از جهان این است

که عمارت سرای رنج بود / در خرابی مقام گنج بود

شهابی

تیرازا

جای گنجست موضع ویران ... سنگ بود سنگ جای آبادان

تیرگی با عمارتست انباز ... نور گرد خرابه گردد باز

نبود زین سرای رنج و تعب ... ماه و خورشید جز خراب طلب

که بجا نه درست در تابند ... رخنه یابند و روی بنمایند

زیرک از زحم دهر چه نه ... پوست پر مغز خود شکسته بهست

مغز تا تا زکست پوست نکوست ... چون قوی شد حجاب گردد پوست

دل زیرک بسان کوز بود ... دل نادان چو پوست جوز بود

چون بنک باید چو مرد کاهل شد ... مغز نغزت ز پنک حاصل شد

فی الجواب

گفتم ای جان پر از نکویی تو ... از کجایی مرا بگوی تو

گفت من دستگیر لاهوتم ... قاید و رهنمای ناسوتم

تربتم گوهرست کانها را ... موضعم مرجعست جانها را

اول خلق در جهان مائیم ... نه همه جای چهره بنمائیم

... و شعله کم کردیم ... در جبلت ز خلقها فردیم

نظر حق بماست از همه خلق ... خلقت ما جداست از همه خلق

من ز اقلیمی آمدم ایدر ... چون قلم کرده پای تارک سر

آن زمین کاندرین مبارک جاست ... همچو خورشید آسمان پیماست

موضع

شماست

در جهانی که تخت و جای منست / آن جهان جمله زیر پای منست
سنگ او گوهرست و خاکش زر / بحر او انگبین و کف عنبر
قصرهای درو بلند و شگرف / پاک چون آتش و سپید چو برف
بامشان چون فلک سپنج پذیر / بومشان همچو نقطه قارون گیر
وان گروهی که اندران جایند / گوهرین پیکر زمرد پایند
پیل جیحون نشان سپر ظالم / وحش که با ایشان دل عالم
سرو بستان آن سرافرازان / قد چو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش عالم و آدم
کاوشان از برای دفع الم / نیزه بازی کند چو شیر علم
کشورش روز و شب فزاینده / او و هرچه اندروست پاینده
همه از روی نعمتی جاوید / بیخبر همچو سایه از خورشید
اندران باغ هر یکی زایشان / از برای قبول درویشان
صاحب صدر سدرهٔ اهلبیت / مونس فاطمه جمال علییت
چه صفت گویم آن گروه را من / همه اندر یقین جان بی ظن
عندلیبان روضهٔ انسند / ساکنان حظیرهٔ قدسند
بینی آن روضه را اگر خواهی / کنی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت زمینش از ذل و غم / بی عفونت هواش از تف و نم

هم زمینش ز کوه گرد در دو ر — هم هواش از حوادث و شر و شور
هرچه در صحن او مکان دارد — تا پلنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت — جستم در خزینهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور — گفت از کیف و از کجا برتر
جای کی گویمش که شهر خدای — جان جانست و جان ندارد جای
همچنین نکته‌ها چو گفت مرا — خرد اندر بصر بخفت مرا
زانکه اندر جمال آن زیبا — مانده بودم چو نقش بر دیبا
اجل از دست آن لب خندان — سر انگشت مانده در دندان
چشم گر صورتش ندارد برخ — دیده زو بر کشد چو کرکس چرخ
مرکبی کو بزیر ران دارد — آخر از راه کهکشان دارد
جان ما واله از جلالت او — مدرک کس نگشته حالت او
هیچ بیهده را بدو ره نیست — زانکه از خلعتها چنو شه نیست
در درگاه او چو مرئی نیست — مرد آنجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او ز اهل هوس — مل سوارست و کل پیاده و بس
عشق در کوی غیب حالت او — صدق دین در ره مقالت او
او امیریست کاندرین بنیاد — از پی عز شرع و دادن داد
بردرش لشکر هوس نبود — از سوار و پیاده کس نبود

از
جای
دوکرد
بیهوده

روح را کرده از جواهر نور — گوش و گردن چو گوش و گردن حور
پرده‌ها باشد از هدایت او — حرف و آواز در ولایت او
روز کوری ترا نخود نپذرفت — گفت درین لاف گاه غرچه رفت
تا بنی و نبی ز چون تو سقط — این در آمد بصورت آن در خط
جهل تو بهر قال و قیل را — رخنه گردست جبرئیل را
گرد این پیر گرد تا از جاه — پایت آرد ز چاه بر سر گاه
زانکه از قوت قوایم او — بهر جا دید نفس صایم او
طفل گو بر گرد کسی گردد — تخم گو پرورد بسی گردد
کس چنو کم شنید در سلفوت — برزگر در مزارع ملکوت
جان من بهر این حدیث چو نوش — چشم بنهاد بر دریچه گوش
نشدم من از آن سخن دان زیر — تشنه از پر نمک نگردد سیر
جان ز دیدار دوست پروردن — هست چون شهد در گلشکر خوردن
لب چو بگشاد نیز فرزانه — سایه بیرون گریخت از خانه

## فی نصیحة النفس

بی چنو پیر در جوانی خویش — که خورد بر ز زندگانی خویش
من که با تو دمی بگفتم غم — همه عمر ندهم آن یک دم
عمر با دوستی که او یکتاست — یکدمش را هزار ساله بهاست

زانفس کرده
خلوتی
راب
بیو فرزانه
زان جهان
بکوش دوام

دل ز پند تو خوش بود چو کلاغ — چه عجب گر نمک خوش است کباب
جان ز روی تو در ارم باشد — دل ز تاهید تو حرم باشد
چو تو در مرکز حقیقت و صدق — نیست یک پادشه بمقعد صدق
از تو صحرا حریر پوش بود — وز تو نیها شکر فروش بود
از تو یابد کلید قفل وفا — سر صندوق صدق و دست صفا
از تو بیهوش حفت هوش آمد — که هیولی برهنه پوش آمد
مرد از نیک نیک خو گردد — باز چون بد بود چنو گردد
جون خرد در پیت نهان نگرم — چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینه روشنی بدست خرد — کس دران روی دم نیارم زد
پیش تو چون پستان کمر بندم — خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زنم — رسن اندر گلو نوات زنم
خواجه آنکه که راز مطلق گفت — رسن اندر گلو انا الحق گفت
کانکه از بیم نفس بگریزد — عشق با خون دل درآمیزد
پشت را روی باش و خیره مجه — بر سر دار دست و پای منه
حرز خواجه پس از فراق تنش — وصل حق بود جمله سخنش
زانکه در گلخن رموز ازل — خاصه آنکه که جان شنید غزل
حق چو مر خواجه را پدید آمد — تیره مر قفل را کلید آمد

دولتت
نیارد
سنبه

راکنم کرد روزکار حسود ... از پس این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد ده من بود ... جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر از آب من زپاک بزی ... خاک سردی برد و باد زبی
کرچه سیرم ززندکانی من ... تو بنجشای بر جوانی من
کرده از بهر پشت نامه مرا ... بر نهاده بطاق عامه مرا
روزکار حسود بی باکم ... از دل شوخ و جان غنا کم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر ... کرد مویم چو شیر و روی چو قیر
پای در پایم آمد از غم شصت ... لاجرم دست میزنم بر دست
پس چو نور شباب حاضر نیست ... تا ز پیری و تیر مرگ بکیست
لاجرم رغنم هردو دیده من ... جوهر عمر برکزیده من
کشت بالا دوتا و با من کفت ... که همی زیر خاک باید خفت
خوش خوش از من جهان هزل و مجاز ... عاریتها همی ستاند باز
اندرین کارکاه هزل و هوس ... واندرین تنک و بند مانده قفس
مرد را عارض سیاه نکوست ... کانده دشمنست و شادی دوست
در نکر در من ای رفیق بهر ... سوی آن مرگ سرخ و زردی چهر
تا بدانی که پیش ازین ایام ... در سرای غرور و کلخن کام

مرد چون پیر گشت عاجز گشت
[illegible]

بدر بودم شدم هلال مثال ‌ ‌ ‌ نه بخندند ابلهان ز بلال
چون هلالی دوتا شدم باریک ‌ ‌ ‌ گشت عالم بچشم من تاریک
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ ‌ ‌ ‌ که بساز از برای رفتن برگ
شیر یک سالگیم کرد اثر ‌ ‌ ‌ پس چهل سال کرد عارض و سر
چون درین کارگاه بی استاد ‌ ‌ ‌ عمر دادم بابلهی بر باد
شب برنائیم به نیمه رسید ‌ ‌ ‌ صبح پیریم در زمان بدمید
به نمردم تا [illegible] سبی ‌ ‌ ‌ به ندیدیم صبح نیم شبی
موی دل شد چو شیر و چون قطران ‌ ‌ ‌ زین دو مرغ سیه سفید زبان
آن سیاهی موی رفت بدل ‌ ‌ ‌ وین سپیدی دل زماست بحل
بنگر ای خواجه در رخ و پشتم ‌ ‌ ‌ شد چو انگشت هر ده انگشتم
ریش چون روی پنبه زار شده ‌ ‌ ‌ روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد نیرو ‌ ‌ ‌ که بقا در قفا بود نیکو
بهر آن عیش بینواست مرا ‌ ‌ ‌ کآب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد ‌ ‌ ‌ خیمهٔ عمر پیر چون باشد
عمر دادم با سفلهی بر باد ‌ ‌ ‌ بگذر آمد ز شصت صد بیداد
مانده همچون معانی باریک ‌ ‌ ‌ بی خطر همچو خاطر تاریک

در تمنی بدم که گردم پیر / اینک اکنون ز پیریم نفیر
ز وز کارش عمود بشکسته / میخ نسوده طناب بگسسته
عمر باقی چراغ دان بر خیر / از پی عمر عیش باقی گیر
گاه افزون و گاه کم گردد / که بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برده / به دمی زنده وز دمی مرده
تا نمی باشد از تف روغن / گاه تاری شود گهی روشن
این همه بیهده است و عار تست / اجل او را تمام عافیت است
پیر را خاصه بدخوی و بی برگ / نیست یک دم پکیر و مایه چو مرگ
پیر در دست طفل باشد اسیر / پشه گیرد چو باشه گردد پیر
عمر ما جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد / زانچنین عمر عقل بگریزد
عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند
مرد پیر از لقای جانان شد / با چنین عمر پیر نتوان شد
پیر گر جنبش ستاره بود / گر چه پیر است شیرخواره بود
هر که او رنگ و بوی راست اسیر / زن و کودک بود نه مرد و نه پیر
ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک نزد خرد شده معیوب
آن جوانی که کرد غفلت گشت / آن نه عمر آن فضول بد گذشت

دل ازین عمر مختصر برگیر / گر چنین عمر کس نکرد و پیر

همچو نیلوفرم بجان و بدست / آسمان رنگ و آفتاب پرست

سیرم از عمر و زندگانی خویش / می بگریم برین جوانی خویش

زندگانی چو نبودش حاصل / مرد عاقل در آن ننهد دل

عجز و ضعفست حاصل کارم / به نحیفی چو زیر م و زارم

پیر شکل ارچه با بها باشد / بر عاقل کم از بها باشد

پیر باید که راه دیده بود / تا بر عقل برگزیده بود

هست پیر [illegible] دیت / آنکه گویند پیر پر امینت

پیر حکمت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر

چون بدست زمین زمین باشی / تو نگردی چنین مس باشی

خوشتر از روز جهل وقت زیر / زارتر نالد از ضعیفی پیر

زیر چرخ است رسم پیر و جوان / زیر چرخ این نباشد آن

ای برادر نصیحتم بشنو / بخدا و بگد خدا بگرو

جز به تدبیر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن

چون براهیم پیر ملت بود / تختش از صدق و تاج خلت بود

او برفت از میان و کم پاست / ملت او هنوز بر جایست

مرد باید که باشد از دل و دین / از که امر تا بیوم الدین

همچو آدم جوان و کهل روان / نه چو ابلیس پر و خشم جوان
باز سرای دماغ و حجرهٔ دل / گر یکی دم همی زند عاقل
درسراید همی بده جادم / زین بلا و عنا و رنج و الم
این جهان برا ممارست کردم / گرد از امید خود برآوردم
زین جهانم ز حزن و ملال آمد / زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن خطّاب آن بردی فرد / کعب اَخبار ازو روایت کرد
گفت اگر نه ز بهر این خصال / بودمی بودمی حیات وبال
کردمی اختیار خود را مرگ / زین حیاتم دگر نبودی برگ
لیک از بهر این خصلت را / می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر / این سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمّر یکی که گاهی / در سبیل خدا بهر راهی
میرویم و جهاد میجوییم / در ره غزو شادمی پوییم
دوم آنست کز پی طاعت / سر بسجده نهیم هر ساعت
گاه و بیگه خدای را خوانیم / بخدایی ورا همی دانیم
سیم آن کین جماعت مشتاق / که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند / همچو مرغ گرسنه دانه چنند

یا چه ریگی که تفته گشت از تاب　　آب باید خورد بپیری آب

گر نه از بهر این سپه حال بدی　　زین حیاتم بسی ملال بدی

چون نمودم برین سخن برهان　　سخن آغاز کردم از نسیان

## فی الغفلة والغرور

خندهٔ هرزه کار غمر بود　　خندهٔ برق را چه عمر بود

بیخ عشرت زمانه برکنده　　چون همه ابلهان تو در خنده

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد　　روزی از زندگانی تو ببرد

آنکه را [illegible] خنده بود　　مر ورا خود چه جای خنده بود

پیش از ان مرحلاست و منزل سنگ　　روز و شب کام زخم و عرصه تنگ

چون بمنزل رسید مرد از راه　　از ره رفته زود گشت آگاه

باز پس خود نیاید آنچه گذشت　　درج اعمار تو زمان بنوشت

مکن ای دوست در سرای عمل　　عقل را خرج در غرور امل

نه چو مردی نماند بوی و نگار　　پس تو انکار مردی آن بگذار

ماه نو پر و بال تو برکند　　پس تو بر مه مخند بر خود خند

در رخ ماه نو کسی خندد　　که از او سود و مایه بربندد

پس تو باری چرا نگریی خون　　کت از او جان کم است و دم افزون

غافلان خفته زیرکان نالان　　خر بنالش ستر از پالان

عاقلانرا چون روز معلومست — که شب و روز غافلان نوبت

با تو صد درج درّ ناسفته — خانه پر دزد و تو خوش خفته

عمر چند انکه عمر مور و مگس — انلمت بار عمرده کرکس

محلی کان اجل دهد چه بود — املی کان زحل دهد چه بود

کی بود غافل از قضای اجل — کوته اندیشه و دراز امل

کی کند جلوه عز الهی — قدس لاهوت بر دل لاهی

در ره دین شده قلیل عمل — بهر دنیا شده طویل امل

خلقی از عمر خود شده معزول — تو بدین عمر مختصر مشغول

تو همی رنج دل بجان بخری — خشمت آید که کو میت تو خری

با قناعت کش ار کشی غم و رنج — ورنه بگذر ز عشق و عقل و الفنج

نوح را عمر جمله ده صد بود — حرص و امید او برد آسود

چون بگذر کرد نهصد و پنجاه — در فذلک بحسره کرد نگاه

گفت آوخ که زین من این ده صد — بود کمتر ز روزگی ده خود

عاقبت هم برفت و دیر نماند — آیت عزل خویشتن برخواند

بگذر از برای سود و زیان — تب لرزه به پنبه کفش گران

فی ذکر الغافلان والمغرورین بطول العمر

داشت لقمان یکی کریچه تنگ — چون گلوگاه نای و سینه چنگ
روز نیمی در آفتاب بدی — شب ز تنگی به پیچ و تاب بدی
بوالفضولی سوال کرد از وی — چیست این خانه شش بدست و پی
همه عالم چو باغ و بستانست — وین کریچت بتر ز زندانست
با دم سرد و چشم گریان پیر — گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من گذری — بر سر پل سرا و من سفری
چون کنم خا[illegible] آبادان — دل مکا ایمنا تکو نوا خوان
رود ک[illegible]رم شانه — بره رو و چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من — خانه ویران شده چه روبم من
پیش صرصر چراغ چه افروزم — پوستین پیش گرگ چون دوزم
هلک المثقلون بمانده و بس — خانه و جفت سازم اینت هوس
چه کنم جفت و خانه و بنیاد — مونس من نجی المخفون باد
خانه کز راه رنج و حیله بود — همچو زندان کرم پیله بود
که چو قز بود در تنش پنهان — گشت هم قز بگرد او زندان
خانه آنجا که بهر قوت کنند — مور و زنبور و عنکبوت کنند
خرد جال چون ز جو خالیست — عَلَم جو را و ازان عالیست
قوت عیسی خور آسمان سازند — هم بد انجاش خانه پردازند

بر فلک زان مسیح سر افراشت / که برین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانهٔ ریح / فلک چارمست بام مسیح
خاک و آب و هوا و آتش عهد / که نگهدار دار تو سازی جهد
خلق را زین جهان پر شر و شور / نیست جائی به از میانهٔ گور
مرگ را چون شگرف و چالاکست / سوی ناپاک و پاک زه پاکست
تو نه مردی و مرگ بی زورست / شیر او شیر و گور او گورست
لیکه اینجات یکدو مه مهلست / نه تبست آن علامهٔ اجلست
با جل باز بسته اند این کار / بی اجل نیست کار را مقدار
فرش عمرت نوشته در شومی / این دو فراش زنگی و رومی
ای نیاموخته ادب زالوان / ادب آموز زین پس از الوان
ادب آموزدت زمان پس ازین / چون نیاموختی ز خلق همین
کی کثیف باشد از بلای تنت / که کفن باف تست روز و شبت
چندت آرزوی پیرهن باشد / بو کت آن پیرهن کفن باشد
تو بدرزی شده به پیرهنت / کازر آن دم بکوفته کفنت
با تو این طمطراق ولاف و هوس / تا دم آخرست همره و بس
بعد از آن یار کفر و دینت بود / نیک و بد مونس و قرینت بود
نیک تو روضهٔ شود ز نعیم / بد تو حفرهٔ شود ز جحیم

متوز حرص و حسد میان سعیر — گرده همچون سرای پرده اثیر
باخودی از اثیر چون گذری — میرمی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن ز پستی — عهد با جور بی گمان اپستی
برکنا ان همیکی اصرار — خویشتن را ز مرد کان انگار
خانه را کوزپ ز دو دل را خصم — در و دیوار خاک و گل را خصم
همه فعل تو از تو کرده سوال — یافته گوشمال و خورده دوال
یک بیک [illegible] را جزا دیده — وز شفیعان طماع ببریده
ناقد فعل [illegible] بصیر — تو ز افعال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای — روز پاداش خویش و روز جزای
ای فکنده بجهل و سیرت زشت — روی به اندر رز و ملخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسباب — روز آب برد و شب خواب
آرزو و هوس کسی جوید — کو همه راه هیچ و هیچ پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری — وانچه حق چون کذب همی شمری
لعب و بازی برای کودک راست — مرد را لاعبی نیاید راست
گر بیابی تو از اجل تاخیر — نه ترا ممکنست قعر سعیر
بسته با عقده تمنی عقد — تو بهانه سپیه و گناهان نقد
فارغ از مرگ و ایمن از تخویف — جرم حالی و توبه در تسویف

گردت او چون
عقد
آب
علیم
دونه
[illegible]

تو ز احوال خویش محجوبی … زان طلب کار مرد مقلوبی

ره که چون آمدی برون بنهفت … چند واپرس تات باید کفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور … حال آن یخ فروش نیشابور

در تموز آن یخک نهاده به پیش … کس خریدار نی و آن درویش

هر چه زر داشت او به یخ در باخت … آفتاب تموز یخ بکداخت

یخ کدازان شده ز کرمی و مرد … با دل دردناک با دم سرد

زانکه عمری کذشته باقی داشت … آفتابی تموز پیشش بکذاشت

این همیکفت و اشک می بارید … که بسی مان نماند و کس نخرید

قیمت روزکار آسانی … بسر روزکار اکر دانی

چیست عقل اول این جهان دیدن … پس بحجت برین جهان رسیدن

برک دنیا [illegible] بپسند … مرک بر برک این جهان خندد

چون نترسی تو از اجل خوردی … آن ز غفلت شناس نز مردی

چون نه بر اجل دلیر هنوز … کور کور است و شیر شیر هنوز

جز دو رنکی نشد ز مرک هلاک … مرد یک رنک را ز مرک چه باک

مرک را در سرای پنجا هیچ … پیش تا سایه افکند در هیچ

مجلس وعظ رفتنت هوس است … مرک همسایه واعظ تو بس است

بسیچ

نادکان چون رحم بپردازند　　تا لحد کار آن جهان سازند
جان پذیران چه بینوا و چه برگ　　همه در کشتی اند و ساحل مرگ
هستی عقل زوال نپذیرد　　آنکه مرگ آفرید کی میرد
از ثری تا باوج چرخ اثیر　　همه میرنده اند دون امیر
چه حدیث میر هم میرد　　کی اجل بر اجل گلو گیرد
پیش آنکس که قدر دین داند　　سرگذشت امل اجل خواند
چه کنی سرگذشت طراری　　سرگذشت از اجل شنو باری
تا بگوید چه کر[illegible]ـزم جاه　　تا بگوید چه گونه سازم شاه
تا بگوید بغافل کر و کور　　بکه دادم ز که پستدم زر و زور
تا بگوید که گردنان را من　　چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه تاختم بر تخت　　تا بگوید چه باختم بر بخت
بخت آن از چه سان نگون کردم　　تخت این از که پر ز خون کردم
چرخ و پیچا بکندم من　　چه شیخ و شاخها فکندم من
خسروان را چگونه کشتم مست　　قصر شاهان چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل　　چون گرفتم بقهر بر سر پل

## فی صفة الانبیاء والرسل

تا بگوید که شیث و آدم را　　چون بریدم ز چشمشان دم را

سوزم

تا بگوید ز کشتن اسپل … کر ستم کرد بر تنش تا پیل

تا بگوید ز نوح و نوش و ملک … مردن زار و رفتن هر یک

تا بگوید ز حال ابراهیم … جور نمرود و آن عذاب الیم

حال اسحاق و حال اسمعیل … هاجر و ساره و ال اسرائیل

تا بگوید ز موسی و هارون … آل عمران و حوت با ذو النون

تا بگوید ز گریهٔ داود … نالهٔ و آب چشم و طول سجود

تا بگوید ز ملکت پسرش … سایه از پر مرغ گرد سرش

انس و جن مر ورا شده مطواع … باد چون مرکبی مطیع و مطاع

تا بگوید ز شکر کفار … ذکریا بریده از منشار

تا بگوید ز عصمت یحیی … تا بگوید ز نالهٔ عیسی

تا بگوید ز پند سادات … که ز ما بر روان او صلوات

شیخ بوبکر و عمر و عثمان … حیدر آن شیر خالق سبحان

تا بگوید ز حال میر حسن … وان همه خصم چیره بر یک تن

واندران کار پور بوسفیان … یکزمان مر ورا نداده امان

از زنی خواست استعانه و عون … تا شد او هم جلیس با فرعون

تا بگوید ز کربلا و حسین … آن نبی را چو قلب و همچون عین

تا بگوید ز قوم پرشر و شین … شده راضی بقتل میر حسین

زان برآوردن بملک سودوار
از نزاع و [illegible]

ماندە در نار قاتل و مقتول　　شدە با مرتبت بنزد رسول

کربلا گشته گورخانه ورا　　کردە تیر عدو نشانه ورا

تا بگوید که بهر آتش و آب　　آب فرعون چون ببردم از آب

تا بگوید ز عاد و عاد نژاد　　که ز بادش چگونه بردم باد

تا بگوید ز زخم ناگاهان　　بر سر رهبران ز گمراهان

زان در آوردن رسول از در　　زان برون بردن فضول از سر

زان ببردن عروس نیکوروی　　ناگهان از کنار برنا شوی

ذکر المتقدمین

زان ملوک عجم که در تاریخ　　بخرد ازاست موعظه توبیخ

زان سخنهای ملک کیخسرو　　رستم و زال و بیژن و جم و جو

آل گرشاسب و نامور لهراسب　　زان همه علم و حکمت جاماسب

حال جمشید و حال افریدون　　حال ضحاک کافر ملعون

سرگذشت سیاوش مظلوم　　پدر ناحافظ و آن زن شوم

حال اسفندیار و ظلم پدر　　حال افراسیاب بسته کمر

رستم کرد و خدعه سهراب　　که جهان شد ز فعل مرد خراب

زان جفاهای بهمن دانا　　که چه کرد از خروج با آنها

زان ملوک طوایف و عظما　　که چگونه شدند جمله هبا

شده

نیرم

زان جفاهای سکندر دارا
[illegible]

حال فیروز و اردشیر عظام / اردوان دلیر با بهرام
زان خبرهای آل ساسانی / راندن کام دل بآسانی
زان خصال سکندر رومی / که برفت از جهان بمحرومی
زان سیرهای یزدجرد عزیز / که شد از بخت بد همه ناچیز

## صفت موت بنی آدم

زان بنی آدم از صغار و کبار / که بر آورده شد ز جمله دمار
زان بجان اندرون خلیدن نیش / بچه را در کنار مادر خویش
زان بریدن بمنزل و بسفر / حلق برنای تازه پیش پدر
زان ربودن فکندن اندر نار / دزد را از دکان و از بازار
زان جمال سران [illegible] کردن / زان دعای نهان دگر کردن
زان همه ملک با خلل کردن / زان همه خطبها بدل کردن
زان بر آوردن هلاک و دمار / از نژاد امیهٔ خونخوار
زان بناکام بردن از سر تخت / پای بسته کشان دو صد بدبخت
تا چو بشنیدی از غرور تهی / دل برین عمر بیوفا ننهی
این همه قصها ازو بشنو / نازنینی مکن بدو بگرو
زین قفاهای نرم شیرین کار / گردن اندر مدزد مسخره وار
تو ز روی فضول و بوالهوسی / وز پی فعل ناکسی و خسی

زان گروه کیان سمر کردن

آنچنان با غرور گشتی جفت / پیش تو مرگ خود که یارد گفت
چه حدیثست شاه کی میرد / کی اجل حلق پادشه گیرد
کی بود خاصه اندرون حصار / با امیر اجل اجل را کار
آن تو بی‌ای خیره گوی پیش اجل / از برای نفاق و زرق و دغل
پیش بیمار هم نفس با مرگ / گشته زیران ز شاخ عمرش برگ

اندر فضول

او کشیده ز هفت عضوش جان / تو همی گو که هفت کو بمیان
در میان اره هزار که باشد / مرگ یکدم چو کاه بر پاشد
کرده ابلیس بهر طنازی / زین سخن بر بروت تو بازی
زین ترش بودن تو در زندان / مرگ را کند کی شود دندان
به ز تو که ز تو به پیش تو مرد / تو بزی خوش ترا که یارد برد
مرد کانرا اجل سپردی تو / تو نمیری نمرد خردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد / تو امیری امیر کی میرد

فی صفة الموت

روزی آخر ز چرخ سابنده / هم تو سائی و هم تسابنده
گر ترا از هوا پس مرگ برید / مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها پاید / هم بسوده شود چو وقت آید

مرگ اگر ریخت خونها ده و نه        هم بریزند خونش در محشر

ای بها نزا بد بیا زر ده        وانچه به بوده با بدان کرده

عمرت از آسپ آسمان سوده        تو دمی زو چو او نیاسوده

پس بود زین سپس کنف کفت        که همی بر نتافت پیرهنت

در جهانی که عقل و ایمانت        مردن چشم زادن جانست

تن فدی کن که در جهان سخن        جان شود زنده چون بمیرد تن

دشمن حق تنت چاکش دار        قبله حق دلست پاکش دار

تنت از چرخ و طبع دارد ساز        این و آن ساز خویش خواهد باز

جانت حق داد جاودان ماند        زانکه حق داده باز نستاند

معرفت در دلت نهاده اوست        باز کی گیرد آنکه داده اوست

کانکه او خود سرشت و خاک نکرد        وانکه او خود نگاشت پاک نکرد

لعل را آفتاب پرورده است        از همه آفتش جدا کرده است

شحنهٔ اوست آفتاب بلند        نرساند بدو نهیب و گزند

چون همی ز اختران پذیرد قوت        خم نگیرد ز کوهران یاقوت

باز دری کز آب زاد و مغاک        لاجرم شد ز خاک همچون خاک

برفلک شو که در جهان وجود        هرکه برتر کریم تر در جود

این همه هیاتی که در بدنست        نقش نه پیر و چار پیرزنست

نه چاراست مرترا مایه … برنشاید گذشت زین پایه
گر بغفلت زیی درین مسکن … جان مسکینت ماند بی مامن
بروی زین سرای بی معنی … گوش پرگوشوار لا بشری
از پی پنج روزه بد مردیی … گنج عقبی بدینی آوردیی
باری ازین شکار نیست گزیر … مرغ دنیا بدام دنیا گیر
خرج کردی برای تن جان را … در سر نان بدادی ایمان را
نکن از مال را اشناسی ایج … زر کنی بشهر کوران خرج
بهبود سود بز می ورزیی … شهر بغداد و نقد خوارزمیی
جعفری را چو نیست اینجا برخ … باز دار از پی تجارت کرخ
اینکه امروز ربع مسکونست … قطرهٔ از هزار جیحونست

## فی مذمت اهل الدنیا

در جهان چه بایدت بودن … که نیکان توانش بمودن
چیست دنیا سرای آفت و شر … چون کلیدان زاولی بد و در
آنکه زین در در آمد و بنشست … باز برداشت بار و برخر بست
جام زرین دست پرز نگار … و غدران جام زهر جان او بار
هست چون مار گرزه دولت دهر … نرم و رنگین و زاندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش … شاد همچون خیال کج اندیش

تو که در بند او گرفتاری / می‌کشش از بهر او چنین خواری
تو بامید فخر و روز بهی / از همه ناکسان دهر کهی
نیست با او وفا و معنی یار / دیده و آزموده صد بار
جهل جنس را پیمبری نه دهد / آز کس را توانگری نه دهد
آز چون آتش است و تن هیزم / آب و آتش بهم نیامیزم
آز بسیار خوار و پستحلست / پادشا صورت و گدای دلست
چون سرابیست آز تشنه فریب / همچو سیلیست آز زخ به نشیب
خوردنش را چو تشنه گرد بسیج / چون بدو در رسید نیابد هیچ
هست چون معدهٔ معاویه آز / که نجاک از تو خنک دارد باز
آتشی را که دیو جنبانند / ایزدش جز بخاک ننشانند
حرص را هیچ خواند قهر آله / زان ازو عاقلی نساخت پناه
حرص نقشیست هیچ اندر زیر / نکند هیچ هیچکس را سیر
تنش رنگین و هیچ جان نه درو / خوانش زرین و هیچ نان نه برو
هر کرا دیو حرص مهمان کرد / تو حقیقت شنو که گرسنه مر[illegible]
آز پرباد چون درو پیچی / کدخدائیست خانه پر هیچی
هر که او آز را متابع گشت / بگذشت از ثلاث و از رابع گشت
حرص بگذار و آز دست بدار / حرص و آز ست مایهٔ تیمار

۱

گر کسی حرص را امام کند
خواب و خور جملگی حرام کند

بغروری ببرده خواب همه
نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین گرد خوان دیرینه
دیده پیلی و هیچ سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش
یک شکم نان سیر بر خوانش

ای دو در دوزخ از درون تو باز
صورتش سوی عقل شهوت و آز

زین دو گر در فنا به پرهیزی
در بقا از درون شان خیزی

چیست دنیا و خلق و استظهار
خاکدانی پر از سگ و مردار

بهر یک خارش این همه فریاد
بهر یک خاک توده این همه باد

هست مهر زمانه با کینه
سیر دارد میان لوزینه

از پی گندمی درین عالم
چند باشی برهنه چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مدار
آدم از بهر گندمی شد خوار

در جهان بنگر از پی رامش
چه کنی رنگ و بوی غمازش

این جهان زان جهان نمودارست
لیک آن زنده این مردارست

چون یکی بنگر از نشان بشرف
آخرش درج درد و اول کف

خانهٔ دان شکسته زیر و زبر
نقش دیوار پر درخت و سپیر

نه درختش میوه آرنده
نه سپر مرگ باز دارنده

راز دل هر دو بر تو بنموده
تو بغفلت ز هر دو بشنوده

صفت عمر و مرگ و دولت و زیست — زیر دور زمانه دامی چیست

شناهد ابله و رقیب بهش — می شیرین و میزبان ترش

میزبان بی حفاظ و بی آزرم — خورد می جمله سپرد آبی گرم

پس مزارت چرب باید و مک — آب در دیگ و روغن اندر ریگ

راز این کلبه نفس غمار مست — عقل کل کنج خانه زار بست

بختی بخشش ارچه بار گسست — بس دویدنش حسرت و مرگست

تبع عقل باش تا برهی — از بلاها و زشتی و تهی

مرد را عقل به بود دستور — ورنه ماند چو ابلهان مغرور

دل ز دنیا و جهد او بگسل — زانکه بر دل گشست و بر جان پل

دنیا ارچه فراغت حالیست — آفتش کبر و عجب و مختالیست

خودت حسن و گزیده کند — باز آزت گدای دیده کند

زار ماندست مرد زی دنی — بکند جست را گری دینی

گر بچشم تو هست دختر خال — هست مکروه و زشت باطن زال

مده از بهر لاف احمق وار — رخصت دین برخصت دینار

دل ز بی برگ را نوا نو رست — بی نوا از خدا و دین دورست

قدر سیمی که حرص بنشاند — فرج اسپستر نکو همی داند

سیم را در دل ایچ راه مده — بملک نامه سپاه مده

اقن فی الدنیا بخوان و بدان — مرکبت را بران و تیز بران

صدمت شوق در سرای فراق — نکشد بار انتظار براق

تا تو ترکی همیکنی برمن — هندوی نقد کشت جان مسکین

تا تو خود را نهی چو ترک محل — هندوت سر گرفت زیر بغل

علف میش خود گرفته بکفت — گرگ را گشته همچو میش علف

انکه با میل مال و مل باشد — زفت و ناکس ز بیم و ذل باشد

ز اصل خود میل مال تا چه کنی — الفی قد چو دال تا چه کنی

تو علف گشته مر فنا را رو — باز داده ز دست گوز کرو

تا تو از حال خود برون آیی — اندر ان دم ز آب چون آیی

تو طلبکار قوت و خصم تو باز — چنگ کرده بخنجر تو دراز

## فی تسلی القلب

شوی خود را زنی بدید دژم — تنگدل شد بشوی گفت این غم

گر برای منست بادی شاد — ور برای دلست پشت باد

از پی نان مریز آب از روی — بو حبیب است بو غیاث مجوی

آب روی از برای نان برود — طمع نان بود که جان برود

زهد عیسی و حرص قارون بین — گفته در شان آن و در حق این

فخففنا ز سر نشیبی آز — ور فغفنا به نزد بابن نیاز

بوی حبیب بجوی نه غیاث بجوی

عس هزار کشته از زر و سیم / ان ربی بکید هن عظیم

آفت آدمی زن و دنیا دان / راحت جان و تن ز عقبی دان

در نکرزنی مزاج و خاطر و دم / زین دو معنی بعیسی و مریم

این بزهد آسمان گرفته بنا / وان شده خاک خورده از پی آز

قصهٔ یوسف ار ندانی تو / چون از قرآن همی نخوانی تو

چون ز زن بود آفت و المش / راند قرآن بکام او قلمش

مرد دینی کرامتی نبود / قیمتی جز قیامتی نبود

گر ترا خشم و آز بگذارد / بر زمین موری از تو نازارد

از چنانی مبارکت بادن / ورنه این کنج و جهان بپستان

حرص را بر نه از قناعت بند / آنکه ازو دور او گری و تو خند

مرد خرسند میر کوی بود / که طمع زنگ آبروی بود

حکایت

بگدائی بگفتم ای نادان / دین بدو نان مده ز بهر دو نان

ابلهانه جواب داد ای حیف / کز پی خرقه و جامع و علف

راست خواهی بدین تلنگ خوشم / این کنم به که بار خلق کشم

زان سوی کدیه برد آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پر تشویش / چند خندند ابلهان زین بیش

تلنگ
گدائی کردن

ای بسا ریش کاندرین خانست — که خداوندان نقصرانست
دل ابله چو حرص بر تابد — بیشتر جوید آنچه کم یابد
دنی ار دوست را غم و حزنست — عاشق دشمنان خویشتن آنست
گر ترا مال و جاه و تمکین است — حادثش و وارثش ز پی این است
مالت آن دم که کام راند از تو — کانچه ماند از تو آن نماند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان — وانچه بنهی ورا بمال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست — برود مال به ز جان تو نیست
آب شورست نعمت دنیا — چون بود آب شور و استسقا
مور باشد همیشه در تک و تار — مرد باشد همیشه در پرواز
چون عروسیست ظاهر دنیی — لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا دو ضد یک دگرند — هرکجا دین بود درم نخرند
کار دنیا بجمله مخرقه دان — خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری — دیر و زود دشش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان — ترک او گو و سرفرازی دان
حب دنیا ترا ابنارده — می نداده ترا خمارده
هرچه ماند از تو آن به نیک و بد — بخشش مرگ دان نه بخشش خود
هرکرا هست انده بیشی — همه از دست کفر و درویشی

تشنگی آب شور ننشاند / لیکن آرد گزند و شکم رهاند

آب شورست آز و تو سفری / تشنگی بیش هر چه بیش خوری

رخ بدین آر و پس کن از دینار / زانکه دینار هست فردا نار

آز دارد برآستانهٔ خویش / صد هزاران توانگر درویش

باز دارد قناعت اندر جای / صد هزاران گدای بار خدای

آز را صورت از سرور بود / لیک سیرت همه غرور بود

از برونش بسی زهی دان / وز درون مایهٔ فریبی دان

مرد درویش خود زبون آمد / بخدای غنی برون آمد

مرد درویش را خدای عزیز / همه زین لافگاه بی تمییز

بغنا زانش حق نیازاید / گر غنا کبر و ابلهی زاید

کی غنی با فقیر در سازد / کو ز دنیا و این ز دین نازد

از پی میل دل بدیده سپر / هیچ در مال ناکسان منگر

هر که مال کسان بچشم آرد / با خدایش هوا بخشم آرد

داد پیغام حق به پیغامبر / که بدنیا و اهل او منگر

دیده از نقش دشمنان پالای / چشمت از روی دوستان آرای

تا بود روی بوذر و سلمان / چه کنی نقش این و طلعت آن

پس چو دنیات سوی خویش برد / کی همی پیر بسوی تو نگرد

مرد حرص از درون [illegible] / زانکه آن مور دور [illegible]

چون همیشه بدیده ننوی
ببنگر سوی تو تو به بوی

فی نعت الدنیا

دنی ار چه ز حرص دلبر تست
دست زی او مبر که ما

گر نه کبر پس بخوش سخنیش
مادر تست چون کنی ابر بیش

همچو قرعه برای فالش دار
گر ببیند ازش وگهی بر دار

مال بر کف چو پیل بر کشتی است
مال در دل چو آب در کشتی است

مرد چون با دم و درم باشد
آن نکوتر که خیر هم باشد

تا ابد بیچاش کس جگر نخزد
تا ابد انجاش حسرتی نبرد

گرچه در مال جز لطافت نیست
بود نش لیک بی دوا آفت نیست

گر حلال از زمانه مشغولی
ور حرام از خدای معزولی

پسر عوف را ز بهر حلال
بر مصطفی نیافت مجال

مرد دین باش و مال را یله کن
خیز و دنیا بجملگی حله کن

نبود خود حکیم شبهت جوی
از طعام حلال دست بشوی

گرچه زر و جسم را پناه بود
لیک آنهم حجاب راه بود

در زر و سیم اگر کمال ستی
کی قرین سگ و دوال ستی

مال اگر مایل خران نشدی
حلقهٔ فرج استران نشدی

آدمی مرده دهانش نانی
وان جو ال رکاب چو کانی

ی درست — وان دو ال رکیب محتشمست
ال سوی حکیم کی یارد — کور با زشت به فراساوذ
و شب خود از روش — که تبر سد که بشکند پوزش
دین همیشه آرزده است — کاب دنیا جمال دین برده است
ردو زانجا که علم و حکمتست — در نگنجد که راه نیست تنگست
د مال جز بدون مایل — جاهل از طبع بد شود سایل
دین و دنیا بوند هر دو قرین — قحبه آن و قلتبانی این
دیده در پیل نزبر کام کند — کور بر پشت پیل مقام کند

حکایت

خواست وقتی نو عجزی دین داری — از یکی مال دار دیناری
آنکه آن مال دار بی هنجار — مهر بر لب نهاد و دل مردار
یک دو بارش چو گفت سایل راد — مالدار بخیل جوابش داد
گفتمش از حق پرستی ای تن زن — دین و دنیا ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست نیک و دنیا بد — دین از او خواهم و بد از تو ای دد
که مرا گفته اند کز پی دل — حق ز حق جوی و باطل از باطل
چو تو بر باطلی و من بر حق — از تو جویم نصیب خویش الحق
زانکه نفس ارچه جوهریست شریف — کار او با طلسات و رای سخیف

توزه او بود چون تجواهی مرد
دد و دیو و ستور خوار برد

اندو کبر است و بخل و حقد و حسد
شهوت و خشم از درون جسد

هفت در دوزخند و در پرده
عاقلان نام شان چنین کرده

مرد گر هفت این سرای نخست
کی تواند رهید انجا رست

واگر در جانش نقش باشد تفت
هر که او هفت گرد زین هر هفت

اولین پایه در ره آدم
بود نای گلو و طبل شکم

اولین پایه هست نای گلو
که کند طبل بطن نقش پهلو

طبل و نای است اصل فتنه و شر
مرد و بگذار خوار و خود بگذر

هر کس امروز قبله مطبخ شد
فرداش جای در دوزخ شد

کار و می را درین کهن برزخ
هم ز مطبخ در است در دوزخ

گر همی بایدت خصم نکنی
کم طرف با طریق کم بکنی

هست بسیار خوار را چون گاو
معده چون آسیا گلو چون ناو

گرد از رای با صوا مصحف
خیره بسیار خوار گرد کثیف

نه فلک را فروختی و زنان
لقمه ده سیر کش مزن بر خوان

تا ترا ورد کار چون کوبد
لقمه در معده چون تر آسوده

روز کار نیازی بیند تشت
شادی شام بود و اندوه چاشت

زان همی رایگان نمیری تو / گر بی لقمه در زحیری تو

هرکه چون عیسی از شره جهد / از غشم باد و بود خود برهد

همنشین زمره ملک بشد / نام خود هفتمین فلک بشد

گفت یکروز ناجی حیری / گر علی و عمر بگو خیری

گفت کاغذ و شام و محنت چاشت / دار و دلم مهره بغض کس نگذاشت

شره لقمه انجنانم کرد / گر تعصب شدم بیک ره فرد

مر مرا کار خورد و خفت آمد / بر دلم اکل و شرب جفت آمد

هرکه او بیش خورد و بیش زید / نه چو لقمان ز لقمه بیش زید

مرد با مال بی نفس باشد / سیر خورده گرسنه و بی تن با

شره آدمی ز کار آمد / تا شب آمد چرا ز بار آمد

چون سگ و گربه آب شرم برد / تا ز خلق آب و نان گرم برد

کم خورش تخم شر و لطف نشست / هر کجا لطف نیست قحط نشست

کم خورش مرد کرد نی باشد / هر که دو نان ز خورد کی باشد

بهر کم خوردنست بی آزادی / وین چند بی وطن اعرابی

این بود در برکندن نشاط عمر / این نه بسیار و آن نه کوته عمر

چون خوری عیش سل باشی تو / کم خوری خیر خیل باشی تو

کم خوری هست بهر فطنت و هش / پرخوری بی بخم حجاب دل و هش

هر که بسیار خوار باشد آه / وانکه بسیار خوار باشد او

باز بر عاقلی که کم خوار است / به حقیقت بدان که کم خوار است

سستی بدنی تو و بعلم غیب / جز ثقل خفیف و بطن رغیب

شده شهوت و دل تو و / خانه پر ز دود و کور مانده در او

خفتن او راحت اندر بر / دار و نش در صفای خاطر خبر

خوار ماند و کفر و ن کند حکمت / خوار بسیار کم کند علمت

گر تا فقند خود خرد مندان / جامه جان چو رشته دندان

باش کم خوار تا بمانی دیر / که اجل گرسنه است و تو شکم سیر

هر کرا علم و حلم بود کار / مرد را در جهان هنر دارد

گوشت هر گاو و ز نیکو تر / زینت مرد دانش است و هنر

باش کم خوار تا شوی بی برگ / بگرفتی شکم نه بینی مرگ

اصل و نتش ز لقمه کم خوردن / مرد پرخوار اصل ارزان

جانت از لقمه خورد در حیث / چون دو لقمه خوری بود گرفت

جامه عورتان نبندید بیت / جامه و بیه افت دیده است

انبه روی را نیز باشند / گرچه بیشش پر از گهر باشند

مرد را در لباس خلقان جو / گنج در خانه‌های ویران جو

که ز خوردن توی ز روح بعید ... گشته دوزخ توی شهید
روی بسیار خوار لی لو را بسنت ... گر کله قند و خواجگی دو را شد
آب و نان خواستن سفله ترست ... چون دیدن تو بخاک آغشته
لقمه گر کتی ز خوردن بس ... هیضه آرکلید گلخن بس
باده چون باد در جهان فکند ... هیضه نگار بر دهان فکند
هاضمه چون بدو نپردازد ... از نیخ گلخن دگر سازد
مرد و زن را که حرص کون و گلوست ... تا نشان کدخدای کدبانوست
همچو هاون دو نیک از تک و پوی ... در بدر بر دوان و روی بروی
خور اینجا کلت از وبر کرد
بایدت تا ز گل سبز سبزی ... کی ز گل سرخ روی بر خیزی
نفس جهنی تحوردن ارزانیست ... سعدی جان ز خوان بی نانیست
نان خانه سفیدین تنزل ... فواید نمک سپاهی دل
دل کند سخت خانه نرمنا ... خورش خوش بر جر سر شرمت

بهانه

گر نبایدت چهره چون گل زرد ... گرد افراط اکل پیش مگرد

چون نباشد ملامت الحافظ
عورتان را برهنگی جامه نیست
نیست زن را بجامه خانه نهفت
عورتانند جامه‌ها که همه
یافتی در قبای معنی کوش
چه کند عقل جامه زیبا
چه کنی از پی هوس تن را
این بزیر کلاه داری تو
سر خود را ببین بکن کلاه

چون سر آمد پدید چون شبگیر
چه شد از بر سر تو افزون نیست
آنکه نقش و کلاه سر دارد
منهی دو پای خود بربست

گر زند پا بهم گردان بدبخت

بس بود جامه برهنه حافظ
خاصه آنرا که شوخ و خودنگاه نیست
به ز عریانی آنچه عورت پوش
هر که پوشیده‌تر ز عورت به
پنبه رو باز ده به پنبه فروش
نقش دیباچه داند از دیبا
گرمی عشق جامه بس تن را
زان هوای گناه داری تو
توبه آنگه از گذشته گناه
سر پدید آید از کله بنهی
یا خود در نهان از خشم گران
نه عبادت از سر کبر
خود ندانی سرت بر سر نیست
زن و ارسبیل و زور زر دارد
سر گردون دو دست او بشکست
ور جهد بد محروان یابند
رخت و تختش بماند و زهر در جست

همچنین ژنده جامه باید بود / درخور عقل عامه باید بود

نکته‌ای از عقل و جامه ور نهاد / آب عمرش بداد و خاک بباد

اندرین معکده چو ابله و مست / پای بازی گرفته در دست

زاده جاریت و تقبل شد / با تو همشیره اند و خویشاوند

پس چو آدم تو برتن و دل و جان / آیت حرمت علیکم خوان

هر دو تو بود بهم یکی بگذار / زان سرای نفیس دست بدار

چون جهان‌ها در او تو فرزندی / گر نه کبر عقد چون بندی

وانکه از گو و کار عقبی خواست / که مر اورا دهیم جمله تراست

زانکه گفتار خوب کار انبیاست / جمله عقبی حلال خوار انبیاست

دوستی آنکسی که دعوی کرد / از تن و جان او برآرم گرد

هیچ اگر ننگرد بسوی غنا / بنده اورا برآورم بر دار

وای از بهر جیفت رنج و عنا / وانکه الله اغنیر بنا

تن خود از دین بکام دار گرو / هر چه جز حق حرام دار گرو

دیده دوستی یکی بوالکنده / ژنده زیر جامه ترنده

گفت کاین جامه سخت خلقانست / گفت هست ای حنیس

چون تحوتم حرام شد همه دین / جامه لابد نباشد هم بدازین

هست پاک و حلال و نیکی رو / نه حرام و پلید و زبکلس رو

چون نمازی و چون حلال بود / آن ترا چون حلال بود

جان من بهر این حدیث چو گوش / چشم بنهاد بر دریچهٔ گوش

نشدم سیر زان سخن زان جای / تشنه از بر نمک نگردد سیر

جان ز دیدار دوست پروردن / هست چون نان و شکر خوردن

معده را زان علم بگردد دست / که طعام و شره بود هم دست

سر این دارد این سرای سپنج / شره پانصدش بود و کم هیچ

عشق او چون سر خطا باشد / کی ترا آن ز حق عطا باشد

خنک آنکس که عید او دوست / نبود همچو ما غرور پرست

این که از عذاب کی ه / به بود که هیچ زد ه

مرد را از اجل کند تا سر / مرگ باید ولیک همه کاسر

چون بحکم اجل نگردیدند / دوزخ نقد بد دلان دیدند

اندران صف که زور دارد سود / مرد را مرغ دل نباید بود

غم نا آمده خورد بد دل / زان بجز غم نباشدش حاصل

لقمه با بیم جان زند آهو / زان ندارد نه و نشیند به پهلو

مرد کو را ز رزم بی مایه است / دامن خیمه بهترین دایه است

ورق چرخ با عیان بستند — تیغ را جز شجاع محرم نیست

مرد را آهنین زره گر نیست — اجل با آمده قوی زره است

از زره بود لیک حیدر فرد — گر و خصمش سوال گفتا فرد

تا بود روی بی زره باشد — چون دهد پشت کشته باشد

حوص باشد نه مرد چون پولاد — که زره پوش گردد از هر باد

مرد بد دل ز جیر بهراسد — سست را سنگ نیز بشکند

کار دل جنگ و کار جان حذر است — کار تنه روز و کار تن سپر است

هر که در پیش خصم ملک و خرد — دل ز خود برد و جان از و ببرد

سر و پای از نهیب برگردد — روی چون لاله سرخ سر گردد

مرد مردانه کم ضرر باشد — دود تیره ز چوب تر باشد

مرد بد دل خیانت اندیشد

یک زبان هیچ تیز نبود

زور کم دارد — خنده تیز هم نه تیز آرد

شکر داری سنگ

آن نه بشنیده که در راهی — آن مخنث چه گفت با والهی

که همی ناشد بره گنج ده کره — بهر پی پی سعانی زاهد

گرنه از دل ... / روی چون لاله سرخ سر گردد

تا یا میوه

تا که میوه سست شاخ نشود
راه زاوش بر و فراخ نشود

چون شنخت بدید هندو را
روبه پرسید و او بگفت او را

گفت بگذار ترهات خسان
رو به پی پی سلام من برسان

بس تو پی پی بگو که
با چنین کون که به بله نتوان خورد

چون چشیدی حلاوت گاوان
باش اکنون شقف را دلت

تو چه دانسته که خوردن گه
سگ و نامی ندارد اندر زه

سگ اگر جلد بودی فرتو
بی شکاری نگردی درده

غافلند از نهاد خود مردم
هیچ ننهند داد خود مردم

سفله چون خواند روی مهانش
پس چه باشد شکن چه هدانش

گرچه زنجیر حلقه نپذیرد
سفله را در بزن که خود نبرد

برده چون طاقت دل آورد
تلخ عمر شیرینت

پاسبان را چه خوش بود حسنش

زورق بحر زرق هستی نیست

مرد هستی شراب تا چه کند
لطف هستی شراب تا چه کند

چیست حاصل سوی شراب شدن
اولش شر و آخر آشفتن

کرده تو خاک کوی گرد
نرخ عمر جو باد و خوش کرد

زآتشی کان بودت تو نا توق | کلبه بر آب روی چون فرعون
گرچه بر روی قلزم از زشتی | بر سر لجه می‌رود کشتی
تو بدان آب دل بگردان خوش | کو از آن آب می‌رسد در آتش
منزل خمرخوارهٔ بوست | مرد عاقل کزین مباد مست
هست چون حقه بازی از زر | از ره هنگامه بر سر بازار
در دل از سر او پیر و رهی نه | هرچه او داد خرج غیر نه
چون کند عربده ولی نکنست | ور سخاوت کند دروغ نیست
مست کو راد و خوش سخن باشد | نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذبست نقل | روز و شب همچو جاذب نقل
همچو گر کنون بوی بهار | باش
ای چو فرعون شوم گردنکش | از ره آب رفته در آتش
 | کار آبی که آتش آرد بار
رنجهاتن خون که از لگد ریزند | لیس تابوت خم را انگیزند
نه که زنده شوی گر زنده شوی | از لگد کشته چند زنده شوی
باد بیرون برو ترا ز خود | همچو دی را بدان ز جو
همچو پیران بگرد خود نگری | همچو روباه خون رزچه خوری
انکه دارد خبر نخواهد دل | وانکه نایافته خبر می‌بوید کل

باخرد میل سوی غم چه کنی
راقی نداری اندر ده
او همی پوشش برگردان سبل
بوده بدخواه را درین بازار
کیسه خالی و شهر پر بانم
ای کی بوده نه ار کی بودن
اندرین منور پر ز شور و شغب
باده خوردی ولیک ماهی نه
چه کنی باده کاندرین در تنگ
خر لنگ ضعیف و بار گران
خانه تاری چراغ کم روغن

خوابگه ساخته ز برگ و درخت
حرم خود کن که در رست از جان
با ترا اندرین سفر نو گداف
همه شب خواب و روز غم سرانت
عمر دادی بباد از پی می

سپر خار برگ گل چه کنی
باری این لاشه خر ز دست بده
خاصه پستی و خانه بر ره سیل
اندرین گلشن و درین گلزار
شرع خصم و ندیم نا محرم
ولت بگذشت ز آدمی بودن
دل پر از غم نشستن و شهر
ودغ خوردی ولیک از ابی نه
بار شسته است ره سخ و نه لنگ
منزلت تنگ لاخ و نو خبران
باد صرصر چراغ خانه کش
بار هم دست و یار محرم نه
باما نهاده قدم بجای سخت
خارت جای نیست و بیگانه است
باشد اندر خیال خانه لاف
چه کند خر که [illegible] ولیک جراب
غافلی زین شمار غز غلی

به سماع و نشاط مشغولی / ور سرای بقای معزولی
فارغ از مرگ و ایمن از کوری / من چه گویم ترا بدل کوری
چنگ در بادهٔ زبون زده / دل پاکیزه را بخون زده
او سرت را گرفته زیر دو پای / تو ز جان ساخته دلش را جای
تو بده دین و بخشش دهی داد / او بتو دلبری و دودی داد
تو از آن خوری که مستی نیست / او ز تو آن برد که چستی نیست
حبهٔ عیش نیست کوه احد / سیم باید که باشدت لابد
هیچ خصمی بتر ز دنیا نیست / با که گویم که چشم بینا نیست

خاک پای چو جستی اندر پس / سستی بنوی ز رست خویش
هر که چون گون برست بر سر خنجر / گوز باید ثواب از آن خیره
چه دهی از پی که بقفل / خرده به حق و خود بگو که طفل
گذر بر روش پایه پاداوست / هر که از زهر سور آمد و بست
تن بدرا بهانش جان جوان /
انکه او نام و ننگ خود بگذاشت / دل تو کی نگاه خواهد داشت
خصم غمّاز و نیز بافته در ایی / یار خلخال و دست رنگه پای
همچو زلفش زنگیان ندیار / بر جهد چون فرو کنیش از تار

چون چراغند ازانکه وقت بدی ‌ ‌ ‌ ن فتیله زن خورند عذاب

تا کم از بکد و سه بکسب مجاز ‌ ‌ ‌ نبود خویش سی کند از از

بشکسته دریده غم خوردن ‌ ‌ ‌ طفل بی مادرست پروردن

است کفت انکه بهر کنجا کرد ‌ ‌ ‌ البسته کیری بخوی نیکو به

بهاکجا و بی بود درم نبود ‌ ‌ ‌ ردی و خوی نکو بهم نبود

زینت باشد نکو را کردن ‌ ‌ ‌ لو سستی را نه بها کردن

چون نه یعقوبی و نه بن یامین ‌ ‌ ‌ زین دعا شنوی کر امین

نو وانکس که عقل او خوار است ‌ ‌ ‌ شاهد دل تنگ جگر خوار است

از علامات انکه زی عیال آید ‌ ‌ ‌ او زده سیه به یوسف کال آمد

نیست کد بانوی و کدبانو را ‌ ‌ ‌ زن اید حسبر طلاق وادن را

شده زن شو حرام حلال ‌ ‌ ‌ تا نکرداندت عیال عیال

زشت باشد که در زنا شوی ‌ ‌ ‌ هست هاشمی جو الکی جوی

خفته در حکم شوی خود باشد ‌ ‌ ‌ لیک در شد حکم بد باشد

تو چو انکشت کشته از تشویش ‌ ‌ ‌ زن چو نا[illegible] شاهین ریش

نیسیم کاین چو طوق در کردن ‌ ‌ ‌ زر نه بر طاق و خیره غم خوردن

نفقه بر ریش خواجه خط کرده / سبلت او چو کون بط کرده

بس اگر والعیاذ بالله باد / بجه از شقف کس کند به ورا

کس بی بی دریده از سر کین / ریش بابا ز بار دهر کهن

بس چه گویم که هر که غافل تر / بنفس سخت آن کیر با فلس تر

آن جوانی بود و می باید / گفت پیری چو آن جوابش دید

گر چه می نالی ای جوان نبیل / گفت کز حور و نه ز زنبیل

چند گه شد که من زنی دارم / خویش و پیوند و بزر دارم

پنج ماه بیت یازده ساله / لگد بخاو و کار گوساله

جنبه بر من قبا شد از غم دل / سر من خون عیان شد از دل

جفت می گیر نیست پی شهد است / گل رعنا و روی به شهد است

آنکه بر کس

هر که در دام زن نیفتاد است / عقل بنیاد او چو آهستاد است

اندرین طارم طرب نبوی / راست گویم اگر ز من شنوی

کیر کیر خبره لرزه بود / لب کس فراخ و زره بود

زن که دارد بسوی حمدان را / عد حمدان کند بحمد خدای

آوره کد خدای را بکله / تا تن راز و خانه نعله

برهی گر گهی بقبر دیی تو می | از تو بستی حسور و تنگ شوی
یافت امروز فضل عمر و جح | هر که او داد حق ز فسخ فرج

بود کرهی بکار دریوزه | نام آن سرو قلتبان بوزه
رف زی حج یکدیه بحراب | انبت فضل البتر دهن ثواب
چون به بغداد آمد از حلوان | دید بازارها پر از الوان
زنگی دید بوزه در بغداد | دو درم داد و آن زنگ را گاد
تنگ شوخ بر آتش دید | او دیده پر ز روغنش ور دید
زن بدید و گفت البته بدم | ابسندم سیم و بر تو خندیدم
بوزه واد بس جواب بر زنان | چون زنندان سر گذشت و قصه
که از این حرزه گر چه در نشدم | این چنان خرنیم خر و نندم
چون تنیبی چراغ بی روغن | ابلیس بدانی تو ابلهی با من
گر نشستی بر برمن روزی | جست نا که زکنندت کوری
که جو باد آم و بنبه زخ مغز | کالج کنند نکه بذارد کوز
باد اگر کونت را بفرمان نیست | غم مخور هیچ کون سلمان نیست

شکر الله نهان بکاه گاه | نکر ستی کرسته آر دیار

اول آن نیک نظر نماید خرد / پس از آن لاشه جست و نشست
تخم عشق آن دوم نظر باشد / پس از آن رشک آتش و تیر باشد
عاشقی جز باصطرار خطاست / آه عاشق تا خن بار کجاست
آب رخ را آب نیست بکر ببرد / کآب نیست ابر و بهار ببرد
انده فرج محنت العظمی ست / شهوتی را تیغ دو صد بلو بست
گرد پر باد نه اندرین عالم / آب نیست و باد و حکم
آنکه بر نقشهای زیبا ام / تخته کودکان دبیا اند
طبع و دل را از روی زیبا حسب / پاره چوب را ز دیبا حسب
هرکرا روی خوب و خوی دو نیست / روی خوب دلیل خوبی بدانست
روی نیکو نقد ز خود بدخوست / زان خرد خوب را ندارد دوست
عشق آنکس که دینش آتش است / روی نیکو گدای زنگش است
هرکرا بر جمال بو نبی است / و آنکه حسنش چو ماه عاریتی است
چون چراغند لیک بر مرده / جسمی زنده ور دلی مرده

آن شنیدی که در که

رفت با قوم خود پی استسقا / گر و برکس ز عجز خواند دعا
با اجابت دعا نشد مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون

نا که ا

تا که آمد ندا که مجرم | از میان کن برون که مجرم را
با گنهکار نیست راه رضا | بشنو از گناه‌کار دعا
بازگشتند جمله آن انبوه | که جهان بود زان گروه ستوه
جز یک اعور نماند با عیسی | جان ما با وجانش را بفدی
گفت عیسی چرا نرفتی تو | نیست چون دیگران بحقی تو
تا تو بودی بگو چه کردی | نامهٔ خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی بر گذری | سوی نامحرمی روم نظری
هم بدانجای کان نظر دیدم | طمع از جان خویش ببریدم

هر که او برگزید بر آتش / بر زمانه رواست فرمانش

گر تو فرمان حق کنی فرمان / بدهی بر زمانه چون شاهان

نظری کان نبایدت منگر / تا نیابی تو در زمانه خطر

هر که او ننگرد نباشایست / تا کشد رنج و غم زمانا لست

سهمی است از سهام دیو لعین / هر نظر کان نه واجب اندر دین

خوب را از برای دست فراخ / جاودان شاخ شاخ زیر دو شاخ

زشت را از برای حسرت خیز / دست و دل تنگ چون کند که تیز

گلخنی در کشیده اندر پوست / تو کهش خان لقب کنی که دوست

انچنان کرد شهوتت محجوب / که ندانی تو خوک را از خوب

گزدو بادام دیده تسنیم

مار و طاوس کامدند بهم / هم نخواندند و هم آدم

گر چه بی برگرفت از سر دست / دست او چو پای بشکست

بشکند سنگ چه بد پا و پشت / ور عسس نقش کند چو انگشت

با تو آن روی چون گلشن بانی / خار پشتت کند ز بیخ و بنی

گرچه باشد ز روی و موی نکو / نان بی نان خورش خورد بد خو

بهر دو گوش و بینی اندر روی / بهی چشمت ا سفیدی روی

خوش ترش در درون او کینه / شد کل از عکس روشن آیینه

زان دمل همچو سنگش اندر تن / دل تو چون گرسنه چون آهن

چون شود چشم تو چو ابر از غرق / لب خود را کند بخنده چو برق

شاهد هیچ هیچ را چه کنی / ای کم از هیچ هیچ را چکنی

ای دو بادام تو چو گوره و گرد / مانده در دست کودکان در گو

هم کنی یاد چون وفا جویان / عمر چون وعده نکورویان

شاهدان زمانه خورد و بزرگ / چشم را یوسفند دل را گرگ

نقش بر آب شد چنین دار / چشم را گل دهند و دل را خار

باز ازین دلبران عالم شور / عشق شان آتش است و دلها گور

در بند ند کام خویشتن اند / اتقان [illegible] همه [illegible]

گرچه از چهره عالم افروزند / از مژه دل درند جان دوزند

از پی دزدی ره و ابصار  چشمشان رخنه کرده دلها را

ببر بند ابروی دولت بهم  تا ابد دو زلف خود دیم چون حاتم

ور دو رخ زلفها کرد ارند  که بجسد آدمی پری مارند

همه دیوند وطن جنان دارند  که نه جو زا شرف همان دارند

مار با گیسو اندشتی تر  زهره در مشک مهره اندر بر

کرده از زلف مرغولان  مهر دزدی و فتنه دولان

جعد معشوق جان گسل باشد  زلف مرغول غول دل باشد

ان نگاری که سوی او نگری  او دلت برد از و تو دردبری

روی اگر هیچ بی نقاب کند  روز را باد افتاب کند

ور کند بند بر دو گیسو باز  صد شب قدر بر گشاید از

دایگان زلف او چو تاب دهند  چینیان نقش خود بباب دهند

دامح و رس چو نطق تنگ افکند  شکرمش از گل نقابها بافند

شکن زلف از درون سرای  مشک دست آمد و جلاجل پای

گرچه در دیر ماتو اندیشد  تو انچه عاشق نهان بند اند

بوی او عقل را کند سرمست  روی او مرگ را کند پس دست

حلقهٔ زلف دو معما گوی / نقش سودای او سویدا جوی
از لبش جان گوهر گوهر پوش / وز رخش چشم عود دیبا پوش
دیو همچون ملک شد از رویش / روز و شب گشته زان نکویش
روی و مویش به از شب و روز است / شادی افزای مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات بود / ماه از حسن او برات بود
چشم صورت ز نقش جان بین / دست معنی ز دهنش گل چین
خط و خالش چو خط عجم بی / زیر هر یک جهانی از معنی
در تماشای آن دو تا گلنار / مرد برهم شد چو دا ر نار
روی و زلفش که اشکار ستی / شب و روز اینک و دست تا ستی
چشم و گوشی کند چو ساز چنگ / گوش چشم کند چو آرد رنگ
زان خط مشک رنگ لعل فروش / مردم دیده گشت دیبا پوش
روز حیران شود همی ز رخش / بوسه ره گم کند همی ز فتنش
وهم عاشق سوی لبش نشتافت / لب او جز بخنده باز نیافت
بوسه عاشق روان پرداز / دهنش را بخنده باید باز
گاه پیدا و گاه ناپیدا / همچو نقطه بچشم نابینا
نه ز غنچه دو دیده باز کند / نه ز خنده [illegible] کند
بنده زلفش چو زیر تاب آمد / بند قندیل آفتاب آمد

خرمن مشک بوده بر تو ده — خوشه چینان او دو بر اده
لعل او دلکشای جان آمیز — حرج ها و لعل باش مرجان ریز
کارخانه حسن بهار شکن — نار دانه لبش خمار شکن
جعد او عقل و روح را آخر گه — چشم او جسم را تماشا گه
هر کجا زلف او مصاف زند — نکهت باشد که ناف لاف زند
رخ چو از شمع شدم بفروزد — آهوان را کرشمه آمیز زد
ز زمین بوی مشک بر خیزد — خون عاشق چو زلف آویزد
صورت قهر و لطف خال لبش — عالم قبض و بسط روز و شبش
جعدش از تاب بر رخ دلخواه — راست چون حال با بسم الله
دیده زان چشمها که بر دارد — هر کسی کافت بصر دارد
اجل از دست آن لب خندان — سر انگشت مانده در دندان
چشم کز دیدنش ندارد نور — باشد از راه دید خوب فائده دور
قد او در ره دو دیده دل جوی — همچو سرو بلند بر لب جوی
بتوان دید کز لطیفی اوست — استخوان در تنش چو خون در پوست
هم کهربا دهان او ارزان — هم سرین بر میان او لرزان
جان جانست نور بر قمرش — نور عقلست نقل بر شکرش
کر برو عنکبوتی تنند — در زمان خدا نیاش زند

چند گوی ز چرخ و مکر و فنش / بگذرای ار کرا کند سخنش
چیست چرخ ز زمین فراز و مغاک / جامه سبز و دامنی بر خاک
شب صد چشم چیست سحابی / روز یک چشم چیست و جابی
زشت باشند بخاصه اراذل / جز بعزت نظاره دجال
روز و شب را بسوی زهرک و غم / تحفه از وی غمست و عادت عم
چیست چتر سپهر دون افروز / رشن پیشه چیست جز شب و روز
وز فکندت بچنبر گردون / بهر کشتن زمانه بشته رسن
پرده چرخ هست مردم خوار / رو ز جور خویش هیچ جمع مدار
آفت کشت تست بر گردون / کاو گردنده از زمین مدون
زد و پیکر مجوی سار بسیچ / گرد رو هیچکس نماند هیچ
واه خرچنگ و رای و مینه / گر رو و کور را ولیل بگیر
نخورد شیر چرخ هرگز گور / لیک مردم بسی برد سوی گور
جلکنی طمع خوشه از خوشه / که از و بر نبست کس توشه
رو که ناید نصیب گنج ترا / از ترازوی باد ... ترا
کی دهد باد خاصه نوش گوار / کژدم نوش خوار نیش برار

راستی با کمان چرخ مرنج ‌ ‌ ‌ زانکه هست آن کمان تیر شکن
کرک می باش تا چو مرغ عجمی ‌ ‌ ‌ بهر تیر فلک بر نگیرد بر
دوستی ز آب و بر چرخ بتر ‌ ‌ ‌ زانکه او که تهی بود که بر
جگرت کر ز آتش است کباب ‌ ‌ ‌ ما بخواهی ز ماهی فلک آب
ماهی تشنه کو فلک سپرد ‌ ‌ ‌ خود همه را بروی بار برد
همه ابرک ساز ره اکند ار ‌ ‌ ‌ که پلنگست زشت و مردم خوار
این همه بر ره بند غافل را ‌ ‌ ‌ گرچه رهبر بوند عاقل را
کی فروزند و دل گذارند همه ‌ ‌ ‌ مکر سوزنده و دیرسازنده همه
خود برومند زشت پیوندند ‌ ‌ ‌ همه گریان کنند و خوش خندند
همه گندم نمای جو کارند ‌ ‌ ‌ همه گل صورت اند و پر خارند
همه عطار شکل ناک دهند ‌ ‌ ‌ همه بزاز زوی ولق دهند
گردن گردنان شکسته حق ‌ ‌ ‌ تیر باران کنند بشرق و بغرب
چون گل و نرگس ارچه بر گذرند ‌ ‌ ‌ بی عجب خنده بیهده نگرند
گرچه شاگرد حکم تقدیرند ‌ ‌ ‌ همه نقش خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند ‌ ‌ ‌ تو بخواهی و از تو بستانند
بنه ا... بار و رحم چرخ ‌ ‌ ‌ بد نهند است این دوازده برج
دل ز چرخ و ز گردشش بردار ‌ ‌ ‌ پای بر سر بسی کند بردار

تو ز تقدیر گشت او غافل | تا ز تدبیر او کند باطل
ای که بر چرخ چرخ ایمنی ز نهار | همچو بر آب کرده بنیاد زار
زانکه زین چرخ تیز گرد کبود | هر کرا تیغ کند خود بنمود
مرده باشد چو حسرت زده آز | تا تو گر شوی ز پنج نیاز
بر نیامد این جهان باری | هیچ بر مغز را از او کاری
گنبدی با بسی جهان زده اند | هیچ زنبیل بر سر آن زده اند
ای بسا قامتان که چوگان کرد | مرد را گشت و تیر پنهان کرد
عمرو نادان و زین ره و منزل | هیچ نا کرده و بوده حاصل
تو چو گوری بحکمت آگنده | پاک مغز و لطیف پر خنده

بی‌وفای زمانه کینه‌ورز / بگذر از آتش بقوت رو زبر دو

مرز از زنده و چه سنج بگذار زود / سوی جایی که گوزر از کمبد ارید

این جهان مست دون دون پرور / وین سپهر است گوی چوگان گم

چو تو نیرو ان پیستی اندر نشیبان / همچنین در جهان باسامان

اختر آنی که عمر فرسایند / مهر پابند کی ترا پایند

زیر این چرخ و چرخ گنبد دوار / نیست دوی با بهار و گل با جا

هرکجا این بهار رو دی باشد / بوی گل فی زکام کی باشد

گرچه زینگاه بوی خوش نغز / این کرد و خستگی زند نغز

کین بهار زمانه بی دمی نیست / عمر ما جز بهار دولاتی نیست

وی بکل دان حیات این عالم | مرگ همچون زکام هر دو بهم

انچنان شد که در زمین بری | ابلهی کرد رخ بر زرگری

گفت با او زروی نادانی | سبکی چیست در گران جانی

گر بداری همی تو خوار مرا | بینی به زنی پنبه دانه کار مرا

سبلت او بکون دهقان به | وانچنین ریش هم بقصران

ست از نقط با خط و غم بان | سنج بی سنج و دو رو بی و بان

هرچه یزدان دهد بران مکن | هرچه گردون کند دران منشین

کانچه نیست کرد مست کند | وانچه این بر فراشت پست کند

نقش نقشی مقیم کی باشد | هرچه آن نقش کرد بر اشد

در سخاوت بکود کان مانند | بدهد زود و زود بستانند

چون بخنده بتو بسیار ناز | خود بگیرد ز تو ستاند باز

زود بخشش سبک بسان فلکست | پیر با فعل کو کم کن فکرت

ذوق این خطه خطا و خطر | هست مانند حوض نیلوفر

روز زنند بد ز بوی خود درویش          چون شب آید همی بگوید بس

روز بخشند ز بوی خوش نفسیست          چون شب آید همی بود نابو

روز و روز بوی نیست ار کنند پیدا و راز          ما ز شب جان بد و بیسی بر و بار

بد و نیک فلک همه ملطفاتست          که هبوطش برابر شرفست

گر ازین چرخ در نقاب شوی          تا کم از ماهی آفتاب شوی

دختران چون فسانه پردازند          کودک ریسند و نفس پروازند

وانه فسانه حدیث چرخ کبود          شر افسانه هرچه بود و نبود

زانکه نامحرمی تو از گردون          دارد پیش خویش خوار و زبون

هرکه او بنده گشت گردون را          گو صانع خدای بیچون را

بنده چرخ بنده حق نیست          مرد را نام مرد مطلق نیست

آنچه از نیکوی کرد و وی است          ار جهان نابو تنها سی جبر و وی است

هرکه اندر جهان دین باشد          هردمش آسمان زمین باشد

مرد تا در جهان دین نرسد
از گمان در ره یقین نرسد

نردبان سوی کل گر انهار است
نردبان سوی دل برو الله است

زمینی وان زمانه ساخته را
بینوا خوان فلک نواخته را

خوارتر کس فلک نواخته است
زانکه او باز مانه ساخته است

تو که در بند حرص و آز شدی
همچو زر در دهان گاز شدی

ای گرفته بدست حرص و امل
پیر زال سر تو زیر بغل

در جهان انکه علوی و سفلیست
صورت هر دو باز گویم چیست

این یکی پیر شنگ میدانیست
وان دگر پیر سبحه گردانیست

شکر و تسبیح میکنند جاوید
بدونان مهره سیاه و سفید

مه برگرد درگهش بطواف
مرد سجاده باف کشتی لاف

ابلهان را زبانش پوشیده است
لیک عاقل همه نیوشیده است

نه همی گویدت فلک ز فراز
که خرد نردبان کن و بر باز

همچو آدم برای آدم را
نردبان ساز بام عالم را

در جهان خرد برای از راز
چکنی کلبه پر از غماز

زیر این پرده کبود مرو
بند این راهست خرد بشنو

که همیگوید از زبان مرور
که بتکرار مت بغار غرور

سه روانت ز نه سپنج کنم
هفت اعضات چار پنج کنم

چشن افزان گلت پس ازین بکار　　　بر د این مقت و چاره بکدار

کا عدو خون رسید بر سر چد　　　روی بنمود بارگاد احد

چون کتابیست صورت عالم　　　کاندر و پند و بند هر دو بهم

صورتش بر تن لئیمان بند　　　صفتش در دل حکیمان پند

صورتش بر تن و سخن در وی　　　تن لوا و را و کهن در وی

تو بگو هر و رای دو جهانی　　　حکیم قدر خود نمیدانی

با زمان نیک و بد بر دو ی تو　　　با چنین زور مرد مردی تو

چه ملست این بزرگ زادو ا　　　بر گشاده است و خون نهاده برا

تو خود را درین سرای غرور　　　راز نزدیک عقل وا زده دور

نخ نوبت زنی چو عقل و جان　　　بر سر هفت چرخ و چار ارکان

در بقای قبا ببند از پی　　　قبله بقای حق باید

بر سر جانت گرشت بگذری　　　دو سلام و چهار تکبیری

بر گذر زین سرای بر خلست　　　نردبان پایه عمر نام حلست

آخشیجان تند و گنبد دوار　　　مرد کانی ز زندگانی خوار

عالم و طبع خویش زا بیوست　　　تیغ چو من از آن دهند بدست

نوجوان طفل مرد کار شود
تیغ چوبین ذو الفقار شود

مادران پیش خویش از زنان همچنان
لوحگانرا کنند لعبت بار

باش چون شوی خواستار آن
آن بگیرد بانوش کار آید

تا چو بگذشت لعبت بیجان
گفت در زنده برد رو پس از آن

طفل دو دانکه از پی آن گرد
تا بدکان رسید چو گرد دمرد

این همه نقش شد از پی چیست
تا بمعنی رسی بدانی زیست

این جهان صورتست و معنی
اندران جان و اندرین جان نی

ما برین دبران بانست زی
آدمی زاده میکند بازی

زانکه خود نیست اندر آن
در دبستان عقل بازی جای

پس چو شد مرد و چشم او شد باز
اید از نقشها بمعنی باز

هندگانرا ادیب بیگانه ست
خواجه را در ادیب در خانه است

شاه زاده است آدمی و نسب
نبود هیچ بی رقیب و ادیب

هر که فرزند شاه کی باشد
بی ادیب و رقیب کی باشد

که دستور هست دیو در پایه
هم فرومایه هم گرانمایه

آدمی بیخرد دستور بود
گرچه دارد دو دیده کور بود

گر تو جویای عالم رازی
ای ز من با زمانه چون سازی

سال و مه مانده در غم نانی
وز لباس علوم درمانی

بهر آن گروه باده شبانه غریز | تا کنی آب و نان خود کمبیز

پس من قصه هنر برخوان | که هما همین برت نهم بر خوان

نه بدینجا زرت نه آنجا رو | نزنی کلشنی و تنهائی شو

با حریف دغا مبازای کو | نبرد ره نه از مجاز و عبور

بودکی با حریف بی انصاف | گفت کای جملکی دغل و خلاف

تو درازی و نیز در بازی | پس توان به که کور کم بازی

اندرین دام گاه بیم و امید | دایه چشم بست و دیو سفید

شب و روز از بی غذای تنت | مانده پستان و دیو در بهشت

کودکی مادری که از سر و رو | شیر یک طفل باز داند کرد

می هوای بلاکت اندیشت | سر پستان سیه کند بهشت

شیر خوردت اهل را نه که کنند | اجلت جور شیر باز کنند

بر سر پیل دل خطر چه بود | در سرای خطر نظر چه بود

دل خورد شیر رد چو کاو سبو پیش | حال صد شتر اد دانه خرد بس

طین که ابلیس زشت از دی ننگ | تو چه دیش گرفته و رجنگ

لا ادمی قبله عقل و دین داری | نه نباتی که قبله طین داری

خانه جعفر را کشیده ای | ملح الود نفس پوشنده ای

سال طوفان دجانه آمد هم ... تو دره دکاه رست دگه حقه
هم کنون زاله فرد بارد ... بر سرت خانه فرود آرد
چون ترا ابر در سر طوفان ... بر تو خندند نفس کج پس ازان
همه دوکان فریب و تلبیست ... دست چون من نیافت ابلیس
هم ز دست خودت درین بنیاد ... پای در گل بماند و سر بر باد
مست از امر و نهی ار و بسیار ... زان تو پیشه سهت و عمر و سهت ایراد
آنچه سود آید او برد بدست ... و آنچه باشد زبان زمانه تیست
تا گرفته برشوت از دین نور ... زانکان دیو را شده هر دو
آدمی پاک را برآر از گل ... چشم روشن مدار دیده و دل
بجدای ار بود ز بهر شرف ... از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب و نسب کنی ... بر خود آن راه بار جست کنی
راد مردی گزین تو با دل خویش ... همچو سفله مباش خواری کیش
صبر کن تا درین سرای مجاز ... از پی آز و غم نه از پی ناز
برگشندت بدست عافیتی ... اخر این نوشهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی ... تا در آن دم ز آب چون آیی
ابلی و نیا بخوبی در کشتی ... خفتگان شند جمله در کشتی

بادبانان برکشیده بهر سفر
خاکی تیره ز آب و نار سفر

غافل از روی جهل او در بر
ابلهان سوار کشتی در بهر

کی باستد بگردمی تقرر
آهنی مهر تا باخر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور
از خدای و خلق یکسر دور

این جهان در عزوه نتوان یافت
این جهان ربات بهر عبور

نرسید آنکه سالها نشناخت
خانه ویران و پرده ناسور

این جهان در حلی و حله نهان
گنده پیریست زشت گنده دهان

نو بنیرنگ رنگ او بگرد
سخنان مرد خرقش ششو

چه طمع داری از درش آبی
چه تهی زیر رشته گردابی

صد هزاران چو تو تاب برد
تشنه باز آورد که غم نخورد

اندرین حال پند من بپذیر
تخت و تاج و دو زره برگیر

بار گیر تو تا زیست روان
تو خریدار لنگ لاشه خران

خوی شیرین پذیر با صحبت
همچو گربه مباش دون همت

چون ازین گنده پیر گشتی دور
دست پیمان بداد از نی خور

سه طلاقش ده ارت هش هست
زانکه این گنده پیر شوی کش است

چلغی خاکدان بر بار شش
که همه او کشیش مردارش

نوش اینجات زهر آنجا گشته
نحوی نغز آفت باست

تا بود دینت نباشد جور    از معانی بدانکه دوزی دور

از امانی بحمله دست بدار    همچو غوغا بشهر دست برآر

عدوی تست دینی ملعون    عقل خود را ز دام کن بیرون

دزد خانه است نفس حالی این    زو نگهدار خانهٔ دل و دین

دور شو زو که از تنک مایه    جوزه لنک آید از بهی خایه

گربه وار از غذای خود زاید    زادهٔ او ترا کجا باید

دزد ناکه خسیس دزد بود    دزد خانه نفیس دزد بود

چون ظفر یافت دزد بیگانه    نبرد جز که خردهٔ خانه

[illegible] چون دزد خانه در نگرد    همه کالای دور دست برد

خوشی زانکه پیش تست قماش    زان دگرها خبر نداری کاش

تا کنی دست بر خزانه فراز    آنچه بر بادیت نیابی باز

از درونت پلنگ و موش بهم    تو همی خسپی اینت جهل و ستم

غافل از کبر و حیلت شیطان    کرده شیطان ز مکر قصد بجان

در درون تو خشم تو با هم    لفظ مهتر که یجری مجری الدم

با که گویم که غافلند از کار    این شیاطین بفعل مرد مخوار

شیر گردن پستر [illegible]    که رسولی بجز پس نگذارد

رهیی دره رهانی [illegible]    از خودی دور شو خدائی باش

چه بوی چون ستور و دیو و دده ‌‌‌‌ ‌ ‌ چار میخ اندرین گدای کده
نیست در وی ز معنی آلت و ساز ‌ ‌ همه خام است و گنبذی چو پیاز

التمثیل فی حال الادبار

خوش دلی از سر سخن با بیشی ‌ ‌ گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای وثاق ‌ ‌ دل زراق و مجمره وراق
گفت گوید خرد درین منزل ‌ ‌ ساعتی از حمار جهل انزل
گفت دیگر کجات جوید پس ‌ ‌ گفت ادبار را دو خانه بس
تا بوم در دو آستانه بوم ‌ ‌ یا بباززار یا بخانه بوم

المحمدة علی التجلد والتجشم قال النبی علیه السلام اطلبوا العلم ولو بالصین وقال ثم سافروا تغنموا ولا تقعدوا بالوطن

زین زمین جستی ز شهر کسی ‌ ‌ شب و شبگیر کن مگر برسی
خاصه از خیر عار باشد عار ‌ ‌ از توانا تانی آید کار
تن و دل را عسل مده بسیار ‌ ‌ کان عسل چون بکپل بیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید ‌ ‌ گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بدید ستوری ‌ ‌ مرگ اگر ره زند تو معذوری
مرد جولاهه چون شود بیکار ‌ ‌ بکند زیر پای گاه قرار
روغن گرم و سرد دیده ز تاب ‌ ‌ افسری شد ترنج بر سر آب
تو بکن جهد ره به نفس و نفس ‌ ‌ ور مری مرگ عذرخواه تو بس

روغن از رنج تن بجای آرد — آب را سر بزیر پای آرد
رنج کش را نتیجه چه بود گنج — بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی — همچو بدبخت زاد و بوده مجوی
قدر ره رفتن ارچه کم داند — مرد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند این و آن باشی — سایه پرورد و نازنین باشی
کی شود مرد پردل صعلوک — پیش ماما و مادر بیبه و دوک
نشود کس بکنج خانه فقیه — کم بود مرغ خانگی را پیه
جامه شوئی ولیک عور را زا — شمع ریزی ولیک کوران را
علم دانی ولیک علم حیل — سیم داری ولیک سیم دغل
مرد را گلشنست سایهٔ تیغ — ور نه گیرد چو شیر راه گریغ
هر که او خورده نیست دود چراغ — نه نشیند بکام دل بفراغ
نه همه سال نوبت عیش است — مزهٔ عیش مرگ در پیش است
کی شود مایهٔ نشاط سرور — هم در انگور شیرهٔ انگور
گر نه چرخ ناگذشتن چیست — گرد این خاک توده گشتن چیست
بر هوا عالمی نه بینی سود — از هوا زنده همبری رود
پیش یاجوج نفس خود سد باش — پیش اعنیش چون تن مرد باش
دل چو در از ننگ او برهان — که نه نافت ز تو برید جهان

آنکه را چار طبع شد فرشش | چار بالش نهند بر عرشش
مرد کز حب مال و جاه برست | رفت و در پسند اند بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد | مرغ راحت ببال رنج پرد
رنج بردار تا بپای خنج | رنج مارست خفته بر سر گنج
صفت کاهلان دین در راه | هست لفظ من اسپتوت یوماً
اسپ کودن بود بفرق دوان | ورنه چون خر ندارد پالان
بشنو از بارگاه مصطفوی | تا چه دانی ز نکتهٔ نبوی
برتن خود نه ای مغفل بار | زانکه باشد سپاه بد بردار
شرع ورزی نیاید از منبل | حق گذاری نیاید از کاهل
آنکه او شرع را بود منقاد | نرود چون خران براه عناد
بندهٔ شرع باش تا برهی | ورنه کشتی به پیش دیو رهی
مر ترا اگر بسوی خانه برد | ادهم و اشهب زمانه برد
خام و گمراه رفته از خانه | نرود کس مگر ز دانگانه
کام زن همچو روز روشن باش | نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در کشتنست و خوش چو کلاب | چون نگردد بکند داز تف آب
دمبدم طوف کن بهر کوئی | تا نیابی مگر نکو روئی
در نکوروئی و نکورائی | همچو اقبال باش هرجائی

پنج نوبت زنند

با همه خلق رای نیکو دار / رو نکو دار و خوی چون رو دار

نیک خوئی نشان ادب رست / خوی بد روبه و نکو شیرست

خوی نیکو ترا چو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

چه کنی در کنار مادر خوی / تا کی ای نازنین کم از دو دوی

پای در نه براه بی فریاد / دست بکشای و هرچه باداباد

خردت را بدانچ دست مدار / برخرد شرع مصطفی بکمار

تا سمندت هنوز بر در بست / سایهٔ اقربات بر سر بست

کودکی در سفر تو مرد شوی / رنجبر از راه کرم و سرد شوی

بار پر شیشه راه پر سنگست / دست بر کوزه و خمره سر شکست

بهمّت تو مرد ره نشوی / پا پس خود دار تا تبه نشوی

چون سبو بار دست نهنگ سفر / دست بر سر کنی نیابی پر

کاندرین ره هر انکه پای نهاد / سر نبود پای و سایه باشد باد

در غریبی نه کار ساز و نه بار / در غریبی نه فخر دان و نه عار

در غربت مزن که خوار شوی / زهره نادیده زهرخوار شوی

پدر اول غریبی کرد / ز آب غربت روان و جان پرورد

تا غریبی نکرد مرد نکشت / آمد از کاخ سایه تا بر دشت

در گل از تخم شادی اندازی / ندروی جز غم ار چه بازی

در سفر خواجگی نکو ناید / که سفر مرد را بپالاید
اندرین پایگاه سرگردان / شد سفر بوتهٔ جوانمردان
چون بغربت درون نهادی کام / عارت از فرزندان و ننگ از نام
زیر ران تو از برای طلب / اشهب روز باد و ادهم شب
بطلب یابی از بزرگان جاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه
تن مزن پا پس دار مر تن را / زانکه بر پیر زنند این زن را
اندرین بحر بیکرانه چو غوک / دست و پائی بزن چه داری بوک
بر تو ره رفتن است و جان کندن / تا شود بید چوب تو چندن
اندرین خانه مرگ هشیار است / گاه جغد است و گاه کفتار است
مرد آنکه رسد ز پیمائی / که شود همچو باد صحرائی
سفر آب را ببر سو پیش / اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
اندرین ره رفیق کو دل را / توشه کو صد هزار منزل را
مرد باید براه یار و پناه / خیز بگریزد از میانهٔ راه
یار بد راه را نکو ناید / موزهٔ تنگ دست را شاید
راه را یار چلد باید و چست / خانه را به رفیق نازک و سست
مرد چون شد برون ز دروازه / به رفیق قدیمش از تازه
دوستان کنج خانه دارند / رنج بردار و گنج پردازند

عقل داند بعقل باز شتافت / دیده را جز بدیده نتوان یافت

جنس پس از جنس [illegible] / گر ترازو بود ترازو سنج

یار در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب / یکدگر را مدد بوند چو آب

اهل دین را ز اهل دین نگزید / دیده را جز بدیده نتوان دید

یار نا جنس تخم خواب آمد / یار هم جنس پای آب آمد

دوستان همچو آب ره سپرند / کاهها پاپهای یکدگرند

زانکه بی یار رفت باشد رفت / جز بتاب آب کی تواند رفت

با رفیقان سفر مقر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد

پس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران

کار بد هر کرا رفیق بد است / زان بدی یار پستی خرد است

زین جهانی همه سراسر غم / دلم از دل گرفت و از جان هم

تا زکی سرو و گل ز یار است / زندگی جان و دل زیار است

آنکه زو چاره نیست یارش دان / آنچه نه پای تست بارش دان

گر نخواهی دل از ملامت پر / بدی از ندیم نیک مبر

دوست را کس بیک بدی نفروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

آن شنیدی که پیر با همراه ‌‌ ‌‌ گفت چون شد زهمرهیش آگاه

گر تو کار سفر همی سازی ‌‌ ‌‌ تو ز من خواه گنج جانبازی

از مژه پیشه بهر صحبت یار ‌‌ ‌‌ پای سازم بره چو مور و چو مار

همرهت باشم از دزد و هراس ‌‌ ‌‌ کم ز سگ مرترا اندارم پاس

بس عجب نبود ار چنین باشم ‌‌ ‌‌ گر کنم با سگی قرین باشم

بندم از جد و جهد و عشق و طلب ‌‌ ‌‌ بر گریبان روز دامن شب

خود ز بهر این نباشد ایچ محال ‌‌ ‌‌ کاین سگی کرده سیصد و نه سال

خفته اصحاب کهف و سگ بیدار ‌‌ ‌‌ پاس همراه داشت بر در غار

راه چون مار و غار دارد ساز ‌‌ ‌‌ یار در غار مار دارد باز

مصطفی را ز بهر مکر گری ‌‌ ‌‌ یار بایست همچو بوبکری

آب را گر نه آتشستی یار ‌‌ ‌‌ خاک فعلستی و هوا آثار

از برون مرد مزد قوت نهد ‌‌ ‌‌ دام در خانه عنکبوت نهد

ما که از دست روح قوت خوریم ‌‌ ‌‌ کی نمک سود عنکبوت خوریم

صوفیان در دمی دو عید کنند ‌‌ ‌‌ عنکبوتان مگس قدید کنند

## في نقص الدنيا وكمال الانسان

یک جهانند زیر این افلاک ‌‌ ‌‌ کام پر زهر و خانه پر تریاک

تا دلت زیر چرخ گردانست ‌‌ ‌‌ هر که زی تو بدست نیک آنست

بگذر زین سرای منزل و هوس — پای طاوس باز د[illegible]س

ای پناهی برای [illegible] — وز پی جستن نجات و فلاح

همچو دریا چو نیست ایچ حضر — کام پر زهر باش و دل پر در

مرد گر ز آب و خاک دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطه اسباب — زفتی از خاک رست و تری ز آب

ور نه ارکان ز خاک پاکستی — زر نکهدار تر ز خاک ستی

گرچه جان همچو آب پاک آمد — زر نکهدار تر ز خاک آمد

ای بسا رنگهای او دیده — بس غرورش بحبل بخریده

با غرورش مباش هیچ قرین — که برهنه الت کند ز دولت و دین

جای طبع اندرین دور کن وسه حد — ز اول کار تا بروز لحد

سوزیان باش کز خدایش را — استخوان باش مرهمایش را

روی چون شمع پیش او خوش دار — گر از آب و تاج از آتش دار

این همه خواجگان گر به طمع — که سگ نفس را شدند تبع

عمر گز سعی باد باشد و آب — سخت کوته بود چو عمر حباب

عمر دین است تا ابد همراه — که اجل سوی او نداند راه

عمر آنکس که پاسبان خرد دارد — بر منزها پاسبان خرد دارد

فصل فی دور الغمر و تغیر الایام و الزمان

رفت
ز جان پاک اندی هم
ز خاک اندی

[illegible]

دور ره است و خلق را از ماه / عمرها هست چون رهش کوتاه
هر کرا ماه پرورد بکنار / شیرخوارانش دو تا کند چو خیار
بار رونده روندگان پاینده / بام خرگه بگل بیند ایند
خانهٔ جانت را بپال و بماه / پاره پاره کنند چون خرگاه
چنبر چرخ و اختر از شر و شور / این چو چراق دان و آن چو بلور
میکشندت بجود بدام و بدم / پاسبانان کنند اعظم
لیک اگر تکه زغو پا زند / هم از و خرگهیست پردازند
بر تو عمر تو القیامت خواند / زانکه واللیل والضحاش نماند
چون براند زچرخ عمر تو شید / شید مرگ آنکه عود او شد سپید
چون ببینندت آزمان باذل / راست چون در بهار نرگس و گل
لیک در جزو گاه کل پا زند / کار و بارت همه براندازند
که یکی شمع زنده کرد بباغ / یکی بوسه صد هزار چراغ
کو کسی کز اثیر بر گذرد / دور بین آن بود که دیده خورد
خر عیسی گرسنه در آخر / دامن راه کهکشان پر در
دست دیوان ربوده خاتم جم / خواب شه را بسبت سحر پستم
اندرین خر پدرای توئی تو / بچه ماندی مرا نکو یی تو
کر پسان زباب ماندی باز / چه کنی تخم خشم و شهوت آز

بازگرد در راه چون روان باشد	بی روان مرد چون روان باشد
مرد باید که اهل دیده بود	تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار	نشنودست یا اولی الابصار
دیدهٔ دل ترا چو نیست قریر	نیستی در نهاد کار بصیر
آب را چون مدد بود هم از آب	گلستان کرد آنچه بود خراب
پس اگر آن مدد بریده شود	میوه بر بار پژمریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت	ورنه پیش آیدت هزار آفت
یار نیک اندرین زمانه کم است	زانکه غث و سمین کنون بهم است
کار بد هرکرا رفیق بدست	زانکه بدرگ نقایهٔ لی خردست
چند گویم که نیست یاری نیک	در تو مسموع نیست قول ولیک
با گران جان مگوی هرگز راز	کاسیا چون دو شد شود غماز
تو ز حرص و حسد میان سعیر	گرد تو چون سرای پرده اثیر
ار ز سنگ بر سر تو سنگ آید	شرم داری کز آنت ننگ آید
اوّل عهدت از دم قوال	روز عمرت چو اوّل شوال
از نخست آفریده این هنجام	به پسین آفریدهٔ خود کام
باز پس ماندهٔ ز نیش اجل	پس و پشت گرفته حرص و امل
اول روز تا به آخر سال	روز عمرت چو اول سر سال

کانچه شوری زیخ زند محلوج / وانچه تری ترا کند مفلوج
تو بپرهیز ازین عسر و فلک / بگذاری سپر و فلک
کاندرین حجره بر تن و دل و جان / آب ازان گشت بر فلک تاوان
آنچه بر تن قبول بر جان رد / وانچه بر پای نیک بر سر بد
کنجدی در دهان نهد گردون / دبه بندت پس از در کون
که تواند ز دانهٔ کنجد / در دبه روغنی دو من گنجد
جان و دینت بقهر بستاند / گر ترا دل بخویشتن خواند

## فی صفت ترک الدنیا

کی بود جز بچشم ابله خوش / انکه او جان و دل بستاند خوش
جام زرین و دست پر ز نگار / واندرین جام زهر جان اوبار
تو مشو غره در محال جهان / زانکه نزد یک عاقل و نادان
تا کی از لاف و از ستیزهٔ تو / که مه تو مه حدیث ریزهٔ تو
شرب او شر دهد خورش خواری / سیم او سم دهد زرش زاری
هست بر خلق زیر جنبش دور / نهشم سرما و خشم گرما جور
چون برون شد ز بند کون و فساد / پس بیاید بر اعتدال مراد
آخرت جوی زانکه جوی امل / آخرت جوی راحت پر ز عسل
گر تو کوی خوش است جای قرار / خوش نباشد رباط مردم خوار

سبک

آن خوش از لطف و شهوهٔ دشمن است ... ورنه جایی نشخشم نه
ای سپرده بد و دل و هُش را ... چه کشی سوی خود پدرکش را
پدرت را بکشت دینی زار ... زان پر آزار دار او آزار
کشته فرزند و مادر و پدرت ... تو بدو خوش نشسته کو جگرت
اژدها را بسوی خویش مکش ... که کشد جانت را سوی آتش
اندر آن جای نشو دین نبود ... تپش و تابش یقین نبود
کرده تا در سرای بو مره است ... تا بصد سال نام او کره است
گر کند کوسه سوی کور بسیج ... جده جز تو خطش نخواند ایچ
کرده خود را بسحر حور آنش ... چابک و نغز و تازه و تر و خوش
وز درون پیش عاقلان جاوید ... روی دارد سیاه و موی سفید
چون جهان بر جهان نامردان ... پای بر جای باش و سرگردان
پیش آن گوهر خواجه مزدور ... نتوان رفت در جوال غرور
تو مشو غره کو سپیه چرد است ... کان سیاه سپید پرگرد است
با غرورش توانگر و درویش ... راست همچون خیال کج اندیش

## حکایت

گفت بهلول را یکی داهی ... جبه برد بخشمت خواهی
گفت خواهم دو بیت چوب برو ... گفت چوبت چه ارز و ست بگو

گفت زیرا که در سرای غرور / راحت از رنج دل نباشد دور
از پی آنکه در سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج
جبه مرد زهد و سنت اوست / زانکه تصحیف جبه جنت اوست
جبه برد را چه خواهم کرد / جبه بخشش نام او آورد
زانکه اندر سرای بازی و رنج / از پی نام خود نه از پی غنج
هرچه گردون بخلق بسپردست / نام حمله بنزد من بردست
زار این کلبه نفس غمارست / عقل کل را ز خانه رازست
چه ستانی ز دست آنکس قوت / که کند درس علم مات یموت

## فصل فی الربیع

شکر انصاف بر زبان بهار / گفت بلبل چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش آر / دل گل گوید از زبان گیاه
گفت قرآن بلفظ همچون در / مرده امن کشیده را فانظر
تا ببینی بچشم عقل بژوه / بر گریبان دشت و دامن کوه
دشتها پر لحاف بی بالین / باغها پر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز / اختران کرده نقش بندی رنگ آمیز
راغ پر تختهای سقلاطون / باغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش و مشک آگوش / دشت عنبر نهاده مینا پوش

… چون … شبنم سهیل و سها — روی چون بامداد و روی کیا
عنبرین گشته از نسیم صبا — از مسام زمین مشام هوا
سرو چون حور سبز پیراهن — مشک و عنبر دمیده بر دامن
چشم و چشمش ز اشک جوی شتاب — تا در باغ رفته لب لب آب
چشمهٔ آب چشم ابر از تاب — از لب آب رفته تا لب آب
بحنا دست کرده شب بی باک — زلف شب را گرفت و کش در خاک
گر نخواهی بحکم خلق و کمال — خون کند مشک و مشک خون در حال
خامه پرکار کرده دست بهار — زلف کوتاه کرده شست بهار

چشمه دم / تالب روم

## فی صفت الورد والریاحین

صفت گل کنون بقوت دل — گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را لباسها رنگین — باغها را ز حلها آذین
شاخ مانند عقد پر لولو — باد مانند نافهٔ آهو
باغ پر حقهای در و گهر — راغ پر فرشهای نقره و زر
کوه پر نقشها همه زیبا — اختران نقشبند بر دیبا
گنج قارون بدامن سبکی — زیب حوراعیان بهر رنگی
قطره باران چو دانهای گهر — بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته فراز چنار — برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن ... سمن مشک بید پیراهن

مرغ نالان فراز کلبن گل ... مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک ... هرچه آلایش است از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش ... زیرکان زمانه چون اوباش

خانه بگذاشته همه زن و مرد ... سوی صحرا شده همه از پی درد

خنک آنکس که او بفصل بهار ... لذتی دارد او ز بوس و کنار

فی منافع الشراب

هر سرانرا چو طامع و میخوار ... بهر چه درد سر دهم چو خمار

می چو بارش هم در نهاد شود ... آتش و آب و خاک و باد شود

زان بر و چار طبع دست نیافت ... کز پی پنج پای خود بشتافت

شاه می بر جمال تن چیره است ... باه عقل از کمال می خیره است

مالی کرم سپنک مردان اوست ... و آنکه زر بی محک مردان اوست

از کف پر ز معجزه موسی ... مرده زنده گشت چون عیسی

مرد را عقل دیده و داد است ... غذی روح باده و باد است

باده در پیش انده ایستاده است ... زانکه غمخوار آدمی باده است

زیرکانرا درین سرای خراب ... هیچ غمخوارهٔ مدان چو شراب

عقل را گر سوی تو هست شکوه ... بادهٔ عقل دوست را منکوه

سوی صحرا برون شد از پی دردم

سرشد

از ... نشان صفرا اوست / در نفس نفس سوز سودا اوست
گل چو در دست مل پیام دهد / تا بدو بوی خویش ...م دهد
هیچ غمخواره دان شراب / زیرکان را درین سرای خراب
بمشام اگه گل به بو بد / از مشام نشاط دل روید
مست در راه فکرت عاقل / از پی کشف فطرت عاقل
مدد عشرت جوانمردان / نقل حیران و ناقد مردان
اندکی زو عزیز و تن دارست / باز بسیار خوار ازو خوارست
تا تو او را خوری عزیزش دار / چون ترا او خورد نمایش خوار
دل باحکام حق سپردن به / باده خوردن ز وقف بردن به
برد و چون ره گردت افراط / پس چه باده خوری چه وقف رباط
دیدگان ز طبع باشد بر / گر دو آید لبان بابی گستر
ایت ارزد رفت و عقل از رای / تو شوی نان هنور آتش پای
آنکه نان نیست در دل و جانش / باده بی باده خورد مهمانش
ورجهانی که عقل و ایمانست / ردن جسم را دن جانست
تن قدی گر کن در جهان سخن / جان شود ز غم چون بمیردن تن
دشمن جان تست خاکش دار / کعبه حق دلست پاکش دار

هر آرایش تو از دین است / همه آرایش تو از طین است
رهبر این راه جو مرگ نیست / بشنو ای کمن جو برگت نیست
مرگ هدیه است نزد داننده / هدیه دل مهمان ناخواهنده
سوی دین هدیه خدایش دان / آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال / بدل و جان همی کن استقبال
جامه آنکه بخت تو خرد است / ز آتش و آب و خاک و باد است
همچو ایمان ورای هوس سر و پس / جامه‌های برهنگی در پوش
رقص کن پیش دل بکار خویش / خرقه کن دلق چاره پاره خویش
زانکه در کارگاه بی‌بندی / نبود جان و جامه پیوندی
چند باشد به بندنان بی تو / دو جوانمرد عقل و جان با تو
چون ز شر آباد شد شهید آباد / زانکه از شرع و عقل یابی داد
آتش اندر زن از پی دین را / سیخ خر لسبه شیاطین را
چار طبعت در سرای رحیل / افت چار میخ عزرائیل
مرگ را نور یک در او کالست / مرد را نور یک دل و جانست
رمه با نیست از سرای فنا / خلق را سوی گشتن از بقا
چار فرع اند چار طبع بدن / بهر دین جمله را بزن گردن
برهم آمیز رو بال همه / پس بکن یک نگار و حال همه

بر سر چار کوه دین بر بر | باز خوان جمله را که دین بر چه
پس بایمان و عقل و صدق دلیل | زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان برد بو بها معدن خویش | ره نیابد بمرتبه ایشان
پس چو ایشان ز نفس ناطقه است | روح قدسی بجان ان زنست
چون برون شد ز جان گوینده | شد بجان فرشتگان زنده
گر ترا مرگ راه مرگ بود | بر دلت آب مرگ برگ بود
اجل امید کلید خانه راز | در دین بی اجل نگردد باز
تا ز دور زمانه خواهی رست | تو ندانی که اندر انجا چیست
تا دمی آدمی ز تو ندمد | صبح دینت ز رفت جان ندمد
حالت اینجاست هیچ جسم از پوست | زان اجل دشمنی و دنیا دوست
عقبی بافتنت نمی باید | دنیا فانیست کی می پاید
ور بعقبی بدی ترا ز رسم | ره عقبی ترا بدی تسلیم
باطلی را رها کن از پی حق | تا بیائی تو عقبی مطلق
کو ترا هیچ برگ مرگستی | ای خوش گفت جهان مرگستی
ور ترا راه مشورت بگشت | هر چه در بن جهان مرگست
پس درین منزل فریب هوس | مشورت گر کنی برون کن پس
مرگ را جوی کاندرین منزل | مرگ خوشست و زندگی باطل

تن خود را برای عالم دل — مکن از بهر هیچ هیچ خجل
بسجانش همه تلخ و ترشش — گر ازین مرد و ورد و زن مکش
گر تن از جان همینه نور گرفت — جان ز علم و هنر سرور گرفت
آنکه جان را بعلم پرورد است — نیست او جام بلکه پر درد است

مردم از برگ آن درم نشود — مهر گر ز عقل تو دکم نشود
مرد جاهل چو مهره گرد انست — مهره گر بود مهر انست
با هوا مهر و کین چه درخورد است — که هوا گاه گرم و گه سرد است
دوزخ آنجا که پرده بردارد — متقی دوست را نگذارد
داند آنکس که نفس عیسی هست — کار احد حولیت نهی است
بعض گر سستی رود دینست — مهر گر علتی بود کینست
دو من گر دادمی را دو — بی من و تو تو من توی من تو
تو تویی من منم سر زینب — تو چنان مرد چون درختست
با خودی برد و دیر و نشن باشم — بی من و تو نه من و تو خویش باشم
خوش زییم اندرین کهن گلشن — چون ز تو تو برفت و من از من
تو و من گمرهی است ره پرهیز — دامن و تو با الهی ما و تیز
ما تو خود را بوی نیابی دوست — رانکه در صنع دوست چون دوی اوست

دوستان را برای سود و زیان | نتوان دید و از سود توان
دشمن از دوست وقت آز و نیاز | خبر نبود و زبان ننمایی باز

دوستی دوست را بهانه شد | دوست خاص شد بسیمان شد
گفت زن را که حدیث گو | زن ورا گفت گفتی برگو
گفت پیش آر کیسه زر و سیم | زن بیاورد و کرد در تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار | برگرفت آنقدر که بود از کار
مابقی آنچه ماند زن را داد | بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد | زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال | زن وشد مرد غم گرفت زوال
جمله بود آن نهاده صد دینار | کی مرا شاد کرد نیکو یار
همچنو انجمن بسر برد | مال من و آن خویش فرق نکرد
جمله در ولش را دهم عالم | از چنین دوستی چرا نالم
بست شکرانه کنون درخورد | زانکه در مال من تصرف کرد

مال و جان در دوست افدا کردند | از بت دوستی جدی کردند
تو بدانکی درم که دوست برد | سینه ات همچو باز پوست درد

یار بد و نیک بهر داد و ستد | نکند هیچ نیک هرگز رد
دوست گر کاس و کاسه دور بود | از سبوس و ساسه دور بود
دوست را گر رهم بدری پوست | گر کند آه او نباشد دوست
در نکوئی بد دوست بر چه برین | گو بدت تا کجا کو بنشین
یار با دشمنت رود یاری | تو از این یار زود دوری جوی
یار بد هیچ و بد دار لیست | زهر و تیر است و رو دهان زیست
ور از آن بیضن باشد | بر منی کز دون دین باشد
هرکرا در لجانه یار بدست | وانکه در ضمن خانه مار بدست
یار بد را مکن بچشم نیز | نکند شیشه کس سفو به تبر
شاخ بی برگ و میوه خار بود | یار بی دفع و نفع بار بود
تا ترا رفیق یار آید | گفت به نیک و بد بکار آید
یار هم کار هست بسیاری | لیک همتا که کم بود یاری
آن شنیدی که عمر بن خطاب | دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سوال | که کدامید چیستان احوال
جمله گفتند یار رفیقانیم | همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم | یکدل و جان و یکزبان شده ایم
گفت عمر که بحضور دگر | کیست کز یکدگر کنید نظر

سیم بگذیران بخرج کنید / یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند ازان خویش خوریم / وز زر و سیم بار بیخبریم

گفت عمر که کار محکم نیست / این سخن جمله را مسلم نیست

بدل آنکه زاد راه باشید / که زر و سیم بار بر باشید

هیچ نابد بعمر می سیدا / نبود غم غذا و کیسه جدا

نیکیی را بود ز مال افواج / وان دگر کس بحبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش / بر زر و سیم باشد و کم بیش

جان یکی بودی از پی تن دو / حال بودی یکی و ملکت دو

این زمان دوستان نه زین چنیند / همه از بهر نان پرستانند

هر یکی باشدت مگسانان / عیب را از کوه قاف در گذران

همه انگور و شیره را خواهند / ز آتش خو و مویز شدن دانند

دوست با ما مقامر و قلاش / یار مکن تا چو گردی از اوباش

بد کسی دان که دوست کم دارد / رو بتر زان که رفت بگذارد

دوست اگر دو صد دو یار بود / دشمن اگر یکی هزار بود

گر ترا خصم دشمن دانا / بهتر از دوستان و همه کانا

رفعی و بن طلب ز رعنا ناف / از صدف در طلب ز آهو ناف

گر گواهی دل از ملامت پر / بدی از قرین نیک مبر

دوستان گنج خانه رازند / رنج بر دار و گنج بر دارند

نفانه سره گفت و نخیز / رو درام حسبت و نه بگریز

گرچه صد بار بار کرد و بار / سعی او باز کرد چون طومار

این بدان زخ همی بگردانی / باش تا قدر این بدان دانی

نه طلب زین ستوده دانی ب / گرچنین آمد از حکیم عرب

وین بترست ار سوی دان از دل / گل زر و نیک او ز گل

با بدان کم نشین که بدمانی / خوی بد ترست و نقص انسانی

صحبت نیک را ز دست مده / که دو به شوی ز صحبت به

صفت دوست از ره تحقیق / از علی بشنو ار نه زندیق

دوست نادان بود بباید سوخت / باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی / بدترین کردی ار ز ره آمیزی

چون تر و دوستی پدید آید / عقل باید که رو بتابد

وقت عشرت از او بکم دیدن / کم شنیدن نه از شنیدن

آن طلب کن که داند و دارد / تا تو از وی وی از تو باز آرد

مطلب گرچه جرم فرمانی / سگی معتقد از زندانی

تا نباشی حریف بی خردان / که نکوکار بد شود ز بدان

باد گر لطف دوست جان کار	زهره گرد دشمن بصحبت مار
دوست بد همچو خار در پهلوست	که همین دامنت بگیرد جست
صحبت نیکان بفصل بهار	باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که جو بد کام	بد ز گل عزیز و نیکو نام
چون بگلها نشد دنفس ولعس	روغن کنجدش نخواند کس
اسب توسن ز اسب توسن رنگ	گشت هم خوار گر نشد هم تنگ
گر بدی صحبت سود منه	بدوانا ز یک نادان به
هیچ صحبت مدار با عامت	که جو خو و بهم کند نامت
صحبت عامه در بهشت آباد	می نخواهم که مرگ عامی باد
صحبت عام آتش و پنبه است	زشت نام و تباه و آشفته است
با تو تا لقمه دید جان دوست	چون شدت لقمه تیغ دوست
دوست دشمن برای جان باشد	تن بود کس عذری نان باشد
شکمش چون دل دو ساله به بین	دزد ماتش دل جو لاله بپیمن
با کلاکی بود اخوت پاک	زانکه گفتند خاک من پاک
جامه خون و گوشت پوست بود	عیبه عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا	نیست با هیچ دوست بوی وفا
گر کنی خشم خفت همچو اهل	دوستی با جلاس کم باشی

چون بعلتت کند سلام علیک / از بد و نیک تو شود بد و نیک
تا ترا ازو فا نخواهد ساخت / گر شود لیک یار ترا روزیست
بین تو اکنون نه بد نه بد را باش / دامن خویش گیر و خود را باش

خلق چون بهر مند هیچ تر اند / همه را آزموده‌ام انچه براند
چون نه همچو مه بنور گرد / همچو خورشید باش تنها رو
همچو پیوسته یک سواره رود / ماه باشد که با ستاره رود
هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شد کند عادت
مرد را اول شکسته دارد جفت / هر زر را بی لسبه دارد جفت
با چنین تبه ها و خوشه ها / زانکه تنها ترا به از شبها
جفت باشی خدای نه بدیار / فرد باشی خدای بیند بار
چون دلت شلوت شد تو بودن شاد / تیز لی شرم کس نباری باد
ملک عالم بهر بر تنهای است / مرد تنها کش ان ز بابی است
با کسان در نگاه ورنجب بوی / با خودا شوده شام و چاشت بوی
چون نه تو تنها نشستی اسرو بین / با خودت هرچه آرزو میکن
چون تو تنها بوی نیک و به / کم ز تیزی بود نباری رو
گرد توحید گرد با تفرید / ...کلی صحبتی که آن تقلید

بدمی از تو اندر آو نبرد  پس بباید پی هم از تو گذرد
تا همی در تو نیک خود بیند  با تو یکدم حریف ننشیند
گر شود والعیاذ بالله بد  تا چه بیجی ازو کجان و خرد
دل نخواهد ترا ز بر گسیل  هر بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان  چون گرانی کند بکن دندان
هرکه را نخواهد از همه دل  گر به دل بود ازو گسیل
حلقی با حرف بی معنی  پس ندیم تو شعر چون نشوی
پس حلیت کتاب با خرد است  تا تو به خلق نیک و بدت
هرکجا دانش آید بدست فزود  چو شود مرهمی مدار دسود
هین حکم ظریف و هم خس را  کو بلی تو کسی بود کس را
تو درین روزگار یار بیار  تا که باشیم استوار بیار
اهل این روزگار بی سر و بن  از برای تو وز بهر کهن
رنج کاران گنج را شانند  از که بیند اسرار ما نشنند
مرد صورت پرست کس نبود  هوش او خیره هوس شود
روز تنگی به خویش بود با تو  چون بدی دید به شو با تو
چو نتوان ز ابلهان گزینی یار  یار چه عار تو عار باشد عار
هرکه را هست دوستی دمساز  بشنهی و جهان وبد او از

من بعالم درون نمیدانم | دوستی زان صحیفه نخوانم

| | |
|---|---|
| داشت زالی بروستای یکی گاو | مهستی نام دختری و سر گاو |
| نوعروس چو سرو نوبالا | گشت روزی ز چشم بد نالان |
| گشت بدرش چو ماه نو باریک | شد جهان پیش پیرزن تاریک |
| زال گفتی همیشه با دختر | پیش تو باد مردن مادر |
| دلش آتش گرفت و سوخت جگر | کز بلایی خورند است دگر |
| از قضا گاو زالک از پی خورد | پوز روزی بدیگش اندر کرد |
| ماند چون پای معقد اندر ریگ | آن سر مرد دیگش اندر دیگ |
| گاو مانند دیو از دوزخ | سوی آن زال تاخت از مطبخ |
| زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ برداشت پیش گاو نبیل |
| ملک الموت من نه مهستیم | من یکی پیر زال محنتیم |
| گر ترا مهستی همی باید | برو او را ببر مرا شاید |
| من برفتم تو دانی و دختر | سوی او رو ز کار من بگذر |
| بی بد آن تا زنی نشمرد او را | چون برا دید در سر او را |
| بجان مگو از و برشاو | بجان پیش زود دستها بداد |
| صحبت ابلهان چو دیگ تهی است | اندرون خالی از برون سیهی است |

آن علیسی آن دگر قارون ... خر مردی و لی خردمند ب
چون شود سادی از تو دیگرگون ... علوی و دو البو مند ب

با تو زر از در سر و کار از نی روز
دارو دو زنی چون جمع دل ار چه کار
ز آنکه با تو چو بلات و لچسپ
از نیمه روا بروا ز خوب
جنگ و ماله بست در صف نادان
تنگدل ابله شود فراخ دهان
لیک در او ز شرم نتوان بود
بود دو دست با غزالی کرد
گر از دولتی حلوای سنگ
گل دولتی ...
دولتی ابلهان ز نقل بسی
زاده عشق و دین و تو چیست

بازنامه و ان چو شد ترا همه صبح نیست درازی روز شد کوتاه چون کم آمد براه توشه تو منکر و در کلاه گوشه تو دل تو باحدر حلوای خبر صحن چو ست ازنیم چو کمر

رفت رومی قوم فدای سلام
تا شود واجد جان ز نیکو نام
دین او و آن کس رسته ز ان
کز برای از جان ...
در تو ز ابلهی تو ز بنیت
گر ز خشم عقل بود در باز
لیک از ...
عقل ...

[illegible]

ختم کنها مرد و انس مشد — تو برده حبس عمل بجای

گر تو و گفت من شدم خرسند — ور ز بیهوده زین قطع مکای

## حکایت

بود مردی علیل بس رنجور / شده از عیش و عمر خویش نفور

مر ورا ده عیال و کسب قلیل / گشت بیچاره وار مرد معیل

از عیال و طفول رنج ترتافت / بدگز ناحیه سبک بشتافت

وان عیالان بشهر در بگذاشت / راحت خویشتن دران پنداشت

بسر چاهساری آمد مرد / بخت بنگر که با معیل چه کرد

دید مردی نشسته بر سر چاه / دلو با حبل بر نهاده براه

مرغکی بس ضعیف و بس کوچک / که ز گنجشک بود او ده یک

گفت مرد ای سبک بکش باری / تا بر آید مگر ترا کاری

از من ای خواجه صد درم بستان / مرغ را از آب تشنگی بنشان

دلو و حبل اینک و چهی پر آب / آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد گفتا که بخت روی نمود / به ازین کار خود نشاید بود

به یکی دلو سیر گردد مرغ / صد درم مر مرا شود آمرغ

دلو بگرفت و رفت بر سر چاه / خود ز سر فلک نبود آگاه

تا بوقت زوال آب کشید / مرغ سیری ز آب هیچ ندید

خسته شد مرد و گفت چه توان بود / که تن من درین عنا فرسود

مرورا گفت مرغ کای نادان / امتحان توام من از یزدان

تو مرا این مرغ راز چاه پر آب / نتوانی ز آب داد اسباب
ده عیال ضعیف چون داری / طفل را خیره خیره بگذاری
راز تم من تو در میان سببی / پس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب / کار اطفال خود در آن دریاب
من که روزی دهم توانایم / راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بداد هم همی دهم روزی / در غم نان چرا تو دلسوزی
زین هوسها چرا نگردی دور / چند دارد ترا جهان بغرور
آن جهان در غرور نتوان یافت / نرسید آنکه سالها بشتافت

حکایت

آن شنیدی که حامد اغاف / در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد در روی پیر / آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی / تا بر رنج زمانه مرهونی
گفت حالم سلامت و خیر است / لفظ من سال و ماه لاضیر است
گفت و یک سخن خطا گفتی / همچو نادان بخود در آشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد / که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی / خیر چون باشد ای دد دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی / از سلامت تو بهره بگرفتی

ناشده در بهشت و دار سلام / چون سلامت بود نیافته کام
چون ازین هر دو فارغ آئی تو / ایمنی خیر را بشائی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی / بسلامت چو در بهشت شوی
مر ترا هست هر دو آن در پی / خویش را خیره گفت عزّ و علی
از حقیقت بدل چنان دوری / که نه او ستاد معذوری
یک زمان از نهاد خود برخیز / در رکاب محمّدی آویز
یک زمان شرع را متابع شو / بس مرفه بدشت در بغنو
آنچه گفتست شرع آمده گیر / وانچه مقدور کاینا شده گیر

## التمثیل فی ترک الدنیا

روح را چون ببرد روح امین / چرخ چارم فزود از تزئین
داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان
که بجوئید مرد را همه جای / تا چه دارد ز آلت دنیای
چون بجستند سوزنی دیدند / برزهٔ دلق او بترسیدند
جمله گفتند خالق بارئی / بر همه حالها توانائی
برزهٔ دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد بروز رب رؤف / که کشیدش همان زمان موقوف
بوی دنیا همی دمد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن

گر نه این سوزنش بدی همراه / بر رسیدی بزیر چرخ (عرش) آله

سوزنی روح را چو مانع گشت / همگنان شریف قانع گشت

باز ماند از مقام قرب جلال / سوزنی گشت بروح را وبال

ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش بر گیر

تا مرفه بدان سرا برسی / بسرور و غنا و بها برسی

ورنه با خاک راه گردی راست / راه عقبی ز راه منزل جداست

زهر قاتل شناس دنیی را / رو تو باز هر سپار عقبی را

زانکه دنیاپرست برخیزد / هست چون بت‌پرست دل کره

## حکایت

در اثر خوانده‌ام که روح الله / شد بصحرا شبی برون ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت / پس سوی خوابگه شتاب گرفت

سنگ افکنده دید بالش ساخت / خواب را جفت گشت و پیش بتاخت

ساعتی خفت و زود شد بیدار / دید ابلیس را در آن هنجار

گفتش ای رانده سگ ملعون / بچکار آمدی برم بفسون

جایگاهی که عصمت عیسی است / مر ترا کی در آن مکان ماواست

گفت بر من تو زحمت آوردی / در سرایم تصرفی کردی

با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست ‏ جای تو نیست بلکه جای منست

ملکت من بغصب چون گیری ‏ تو بعصمت مرا زبون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم ‏ قصد ملکت بگو که کی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست ‏ نه ز دنیاست چون گرفتی تست

عیسی آن سنگ را سبک بنداخت ‏ شخص ابلیس زان سبب بگداخت

گفت خود رستی و مرا راندی ‏ مرد و آنرا ز بند برهاندی

با تو زین پس مرا نباشد کار ‏ ملکت من تو رو بمن بگذار

تا چنین طالبی تو دنیا را ‏ کی توانی بدید عقبی را

روز دنیا طمع ببر یکسر ‏ گهر و زر را تو خاک شمر

خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست ‏ مرد دنیا پرست باد هواست

اندرین حال پند من بپذیر ‏ تاج و تخت عدو ز ره برگیر

عدوی تست دیو ملعون ‏ عقل خود را ز دام کن تو برون

با که گویم که غافلند از کار ‏ این شیاطین بفعل مردم سار

چند گویم که نیست یاری نیک ‏ در تو مسموع نیست قول ولیک

نیست در خورد مر مرا دل و جان ‏ یا رب از سر دوام تو بازرهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف ‏ همه با هم رقیب خصم و حریف

زین همه خلق وزین همه بنیاد ‏ بند تکلیف خویش بر تو نهاد

گشت ازین کاینات جمله خصوص ۔ احسن الصور مرترا مخصوص
کرد هزل و عبث چرا کردی ۔ عمر خود در عبث هبا کردی
که ترا غره کرد بر دنیا ۔ تا بدادی بدست خود عقبی
کار خود دیر زود دریا پی ۔ لیک اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانهٔ غدار ۔ از امور زمانه دست بدار
کین امانی نه پایدار بود ۔ حسرت افزای مرد خوار بود
چون من و چون تو صد هزاران گشت ۔ باشده سرخ یک سر انگشت
تو درین راه کودک طفلی ۔ نه شراب مروقی ثقلی
مرد راهی در آی مردی کن ۔ ور نه ره گیر و رو بسردی کن

## التمثیل فی حفظ الاسرار

بود مردی علیل را ورمی ۔ وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی ۔ زیرکی پر خرد خطر توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم ۔ کز خور و خواب و عیش معزولم
گفت ایمن نشین زانده و بیم ۔ مجسش چون بدید مرد حکیم
نیست در باطن تو هیچ خلل ۔ می نه بینم ز هیچگونه علل
مرد گفتا که باز گویم حال ۔ گرچه افتاد بر من این اهوال
راز دار ملوک و پادشهم ۔ با مزاج ملون و تهم

شه سکندر دهد همه کامم / که ورا من گزیده حجامم
لیک رازیست در دلم پیوست / روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان / که ازان بیم سر بود نه زبان
سال و مه مستمند و غمگینم / پیش ازین نیست رای آئینم
گفت مرد حکیم رو تنها / بی علایق نهان سوی صحرا
چاه هاری ببین خراب شده / گشته مطموس و خشک از آب شده
اندران چاه گوی راز دلت / تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید / همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون ز دانا مرد / از پی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی خراب و خالی جای / درد خود را دران شناخت دوای
سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه / راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران / دارد اینست راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت / بنگر او را که چون گرفت آگفت
زان کهن چاه نی بنی بر رست / شد قوی نی بنج برآمد چست
دید مردی شبان دران چه نی / ببرید آن نی و شمردش نی
کرد نایی ازان نی تازه / راز دل را که دارد اندازه
نای چون در دمید کرد آواز / با خلایق که فاش کردم راز

شد سکندر دو کوش خر دار | خلق ازین راز او خبردار
فاش کشت این سخن بکرد جهان | شاه حجام را برید زبان
تا بدانی که راز بهروزان | بتر از زخم و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود | بهتر از یک سخن که راز تو بود

حکایت

کفت مردی ز ابلهی رازی | با یکی بد فعال غمازی
مرد غماز پیش هر اوباش | راز آن مرد کرد یکسر فاش
طیره کشت ابله از چنان غماز | کفت با او که ای بد بدساز
راز من فاش کردی ای نادان | همچو بر جان تنک بر سپندان
دل من قصد کرد پاداشن | کافکنم در سرای تو شیون
نوحه دانم بسی شصت درم | وان مقاد دنیز هم دانم
ضایع این رنج تو نکذارم | حق سعیت بوجه بکذارم
بی سبب مر مرا بیازردی | آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول | تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت ناکه براه زخمی زد | مرد غماز کشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناکاه | کار ابله ز خشم کشت تباه
پادشه این دکر سبک بکرفت | عوض وی بکشت اینت شکفت

بی سبب خیره کشته گشت دو مرد ‏ زانکه ناکردنی بجهل بکرد

حکایت

نوح را عمر گرچه داد اله ‏ اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت باشکار و نهان ‏ کافران را بهر زمان و اوان

خلق نشنید هیچ دعوت نوح ‏ هیچکس قول او نداشت فتوح

اندران طول عمر نهصد سال ‏ سی و نه تن شنید از وی قال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد ‏ همه را جملگی بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را یکسر ‏ زانکه کردند از ره جهل حذر

دعوت من چو دعوت نوحست ‏ گفتهٔ من طراوت روحست

هر که بشنید بخ بخ او را به ‏ وانکه نشنید خیره ما را چه

ما نمودیم راه رشد و نجات ‏ ختم کردیم بر نبی صلوات

هر کرا این سخن پسند آمد ‏ پند را جمله کاربند آمد

سود کرد ار چه مایه اندک داشت ‏ بر همه اهل فضل سر بفراشت

وانکه نشنید و گفت باد است این ‏ نشدم من بدین حدیث حزین

چون برش باد بود باد انگار ‏ دل ازین گفت هرزه رنجه مدار

یک سخن در وجود چند آمد ‏ که همه خلق را پسند آمد

کرد بی بر مزاحها تعظیم ‏ کی بدی نص بیان افک قدیم

یارب این پندها ز نااهلان — همچو عنقا ز دید کن پنهان

دور کن دور زحمت جاهل — دست نااهل ازین سخن بگسل

ای سنائی کم ثنائی گیر — با ثنای شه آشنائی گیر

بس کن از پند و مدح آنکس گو — که ازو دین حق کند نیرو

خاندان بزرگی و شاهی — ملکت او ز ماه تا ماهی

شاه بهرامشاه بن مسعود — که بنازد بعدل او محمود

## الباب الثامن بمدح السلطان الاعظم یمین الدولة و امین الملة شهنشاه بهرامشاه

ای سنائی بگرد رضوان پوی — در آن از رضای سلطان جوی

شاه بهرامشاه مسعود آن — که بحق اوست پادشاه جهان

کانکه گوید بمدح او سخنی — چون صدف پر گهر کند دهنی

نام او گر کند بکام گذر — راست چون گل دهان شود پر زر

بر درش گر کسی مقام کند — عقل کلی برو سلام کند

دل آنجا که مدح او گوید — جای آن دل گل بقا روید

همچو گل چون حسودش آرد نام — ریزهٔ زر شود ترا در کام

همچو هدهد زمین کنم پر بوس — تا ترا مرغ گیرد از سالوس

دوست گل را نه رایگان دارد — کو زر و سیم در دهان دارد

همچو گل تازه روی و خوش بویست — پشت و رویش همین همه رویست

از پی عدل شاه شاخ چمن — گل عمامست و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر — ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید — همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین و هیبت جاهش را — شرع تلقین کنست رایش را
کرده یکسان تجد و حشمت و جذ — صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را حزم و عزم او جوشن — راز چون روز پیش او روشن
زانکه سلطان عادل اعظم — ملک و دین را گرفت با هم ضم
گر فرستد بروم نامهٔ خویش — تو نه بینی بروم یک بدکیش
چرخ را جود او گدای کند — بوم را فر او همای کند
ملک را نقش بند عدل و یقین — کلک او جام و از معنی دین
چون فلک صد هزار گونه اش رای — همچو در دور عالم او را جای
راز چون آشکار نزدیکش — از دل دور بین باریکش
تیغ در دست پادشاه جهان — هم فلک رنگ و هم فلک فرمان
چون علی هم شجاع و هم عالم — نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان — روی او تختهٔ مناقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع — صورت و سیرتش ظریف و رفیع
ملک او پای بند دشمن اوست — کلک او دست یار با تن اوست

جامه دان

همه چشمش بسوی محرومان | همه گوشش بسوی مظلومان
شاه ما گر نشاط صید کند | عزم او پای گور قید کند
صورت سهمش ار کمین سازد | ز آسمان عدو زمین سازد
دشمنش دل نهاد بر کم دل | بی بها رایگان خورد غم دل
آن کسانیکه در سرای عمان | مانده بودند بی پر و سامان
دولت و عزت و مهابت چرخ | می کشیدند از خیانت چرخ
چون بدین بارگاه پیوستند | از غریبی و غبن و غم رستند
بست از بهر قدر خرمن برخ | بر گریبان روز دامن چرخ
شب او گرچه مستمند بود | از پی روز پای بند بود
خسرو شرق شاه بهرامست | که بدو تند مملکت رامست
صبح ملکش چو بر دمید از شرق | جز ثبات و بقا ندید از شرق
در رخ خسرو خردمندان | خنده کرد بی لب و دندان
ماه نو بود در روی فرخ او | خنده زد زان سپهر در رخ او
صبح و مه زین سبب فزاینده است | ملک او زین دو در وی پاینده است
نه که چون آفتاب رخشانست | نعل اسپش چو مه درفشانست
رای او همچو دین جهان پرای | وهم او همچو مه فلک پیمای
سهم او تیز رو بپای قضا | حزم او دور بین تر از زرقا

سخت ابنیاست سیرت او — خنده سیرت و سریرت او

تیغ او بر عدو ست رستاخیز — شیر شمشیر او بدید و گریز

سایهٔ تیغ شاه بر جیپال — هست پیوسته بهترین اهوال

آفت جان دشمن آن تیغ است — راست گوئی که مرگ را میغ است

عدو کشتگان تیغ ملک — در وه تیغ با پستیغ ملک

که بخندد بدست شاه درون — گاه بر دشمنان بگرید خون

از تف پلک شه کشور — شاه مرغان بیفکند شهپر

وز سپر گرز او زمین سپرد — جوشن ماهی ثری بدرد

نیزهٔ شاه اگر بپیچاند — مرگ آسوده را برنجاند

هر که او خصم شهریار بود — مور او گر بود اگرچه مار بود

بر گرد ار بخواهد از دل و جان — آسمان را طبق طبق پیکان

تیغ هم نام او چو کین توزد — کین گذاری ز تیغش آموزد

خنجر او چو قاف کاف شود — قاف از آن کاف وی بناف شود

زابر شمشیر ملک بارنده — چمن ملک را نگارنده

گر بخواهد ز تیغ موسی وار — خشک رودی کند ز دریا بار

بر کشد عکس تیغ سینه درش — دلو گیمخت کرگدن ز سرش

گرز او تا بدید برها مون — مهره پاشست کردن کردون

زخم گرزش نموده در یک دم / کشته و کور کنده هر دو بهم
صفت گرزش ار کنند ادا / کوه را دم فرو شود ز صدا
مرکبش چون جواد پی جو نیست / اشهب و ادهمش چو ابلق نیست
دیدهٔ دل درو نکو نرسد / سایهٔ آدمی هم اندرو نرسد
خنجرش هست روی ملک افروز / بیلکش رای سوز و املاک دوز
ار سنانش آنکه جنگ آرای بود / همه تن بر دهان چو نای بود
دست و تیغش قضا شمار و قدر / تیر و رمحش بسان شمس و قمر
چون تک اشهبش بتاز آمد / عرب اندر عجم فراز آمد
چون بخصمش نهیب آمد ازو / دم فرو رفت و جان برآمد ازو
جان که از تیغ پیش او گذرد / همچو زنگی در آئینه نگرد
مهد او بر فراز پیل چو موج / کوه جودیست بر سفینهٔ نوح
آنکه از تیغهای هند نژاد / هند را همچو طبع خویش گشاد
روم و چین را چو وقت آن آید / چون دل دوست نیز بگشاید
نکند قصد هیچ خلق زبون / که ز مردار کس نریزد خون
خصمش از بیم او که پیکار / نقش روی سپر کند زنهار
این بود چاره اش که ز نوال / که ز هیبت زبانش گردد لال
هر که در یاد او نخوش شد می / خنجرش خنجری کشد بر وی

شود از دست بر نهد بکمان — چرخ از بیم چرخ او حیران
خصمش ار دم زند ز پیکانش — ره نیابد زه گریبانش
جان خصمش ز بس که در غم بود — راست ماتم سرای آدم بود
جود چون دور چرخ دم از دم — کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش زخم شور انگیز — اسپشان خامه گوش رنگ آمیز
همه رنگ و نوا و جامه و برگ — همه نقش و نگار و خانه مرگ
خصلت زشت گرگ در رمه شان — حسن غماز یار بر همه شان
زحمتی بوده آب و گل همه را — رحمتی گشته جان و دل همه را
از دل هندوان رمیده حیات — ترک ترکان شمرده در حرکات
بر سر تیغ او ز عشق علم — جانشان بوسه زن رود چو قلم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند — پیش او آهنین کفن بودند
کرد تا که ز فقر تاج و کلاه — شاه بهرامشاه رامش گاه
فتنه را آب ریخت بر آتش — خنجر نار فعل دریا کش
برد دل از بیم هیبت شه شان — کمر کوه شد کمرگه شان
کرد فرزند خصم را ابتر — زادن و مردنش بهم چو شرر
تیغ او خصم را عقیم کند — بچهٔ خصم را یتیم کند
عدل او بر جهان چو میر شود — آهو از شیر شیر صیر شود

ارم از امر اوست هفت جحیم حرم از امن اوست هفت اقلیم

خصم در پیش گرزش ار ملکست همچو دنبال کژدم فلکست

مغز را حزم شاه خواب برد آب را عزم شاه آب برد

چون شه آهنگ سوی ایشان کرد جمع [illegible] را پریشان کرد

دشمنانش بروز کین و نبرد چون زن مستحاضه گردد مرد

گر همه اورمزد کیوانند جمله حیران چو نقش ایوانند

عزم شه کامران چو گردون بود خصم شه بی سپر چو هامون بود

خصم اگر داد پشت هیچ مگوی کز زمین پشت به ز گردون روی

تا بدید آتش تگک سیحون هم بران آب نیست آب اکنون

نوک رمحش بماند تا محشر فرجه در میان خصم و سقر

رای رایان به تیغ کرد قلم نیزه از شیر کرد شیر علم

تو خبر داری ار نه آگاهی زان مصاف و صف شهنشاهی

صفت او دران صف ناورد زن آمویه به گند از مرد

هر کجا شاه ما بتافت عنان شیر رایات او شود همه جان

هر چه از جان دشمنش کاهد همه در جان شه بیفزاید

تربت غزنه تا بنا افتاد آنچنین شاه را ندارد یاد

از مدد تیر و نیزه بود آرزو تیر پروین ز پای جوزا سوز

سپیانرا بجوشن روشن — کرده چون لعل چهره گردن
چرخ داران بزیر چرخ چو آب — چون کبوتر طپیده در مضراب
کشته کشتی اجل چو خونخواران — گر نبودی اجل هم از یاران
چشم با پیر [illegible] — دیده باد و دو گشته همخانه
دهن بحر خاک بیز شده — دیدهٔ چرخ سرمه ریز شده
کند گشته ز تیز تازان چشم — مرگ در آرزوی مرگ از سهم
گشته عیوق از تف آهن — زرد رخسار و لعل پیراهن
شده از ابر ناوک وزوپن — ره چو دریا و گشته چون پروین
نوک ناوک چو عقل در تک و پوی — از درون و دیده مردم جوی
رمح در دست مرد خون کرده — اژدهائی زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم — گرز چون سرمه و سنان چون چشم
شخص خصمش چو مرده دامن چاک — دهن او چو گور گشته ز خاک
گشته زنار که هوا کردان — گرد خود از سیاست مردان
سبل از دیدهار باینده — چرب و پستان به تیر آینده
کوس در گوش دل خروس خروش — تیر در چشم مردم مردم پوش
درزده آفتاب جامه به نیل — واسمان پیل پیل گشته ز پیل
مغز خصمان چو تیر خواب (شام و) — دل خصمان چو دود نیزه شهاب

کیران رسنده

رفت چندان بزیر مرکز خون — گزد گر نیمه لعل شد گردون
کشته چون خار در مصاف زبون — خصم در پای اسپ خرما گون
کشته عالم ز گرد چون دوده — فلک از گرد رخ بیندوده
عکس خون بر سپهر سیمایی — است مانند شعر عنابی
جان شان از ثری روان باثیر — ظفر حق سوی سپاه امیر
دشمنان شهنشه پیروز — روزشان چون شب است و شب چون روز
روی صحرا ز نیزه خورده اجم — آب دریا ز خون چو آب بقم
بر قضا تنگ مانده راهگذر — بر عدو ره به بسته دست ظفر
کوه و دریا و بیشه و هامون — موج میزد در آن زمان از خون
خصم را رمح چون الف در چشم — چشمها مانده همچو های دو چشم
اسپ و مرد از نهیب راه گریز — خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها را عنان نماند جدا — پایها در رکاب و سر شیدا
همچو ماهی بخشک خشک و خموش — مرد بی دست و پای جوشن پوش
پای گردان پیاده مانده بجای — زان دو دست سوار قلعه گشای
دمشان باز پس شدی هر گاه — که ز کشته نیافت دمها راه
پشت چوگان ز گرز و سرها گوی — هر سینه گلبنی ز تیر و دلها جوی
رسته بر اسپ لشکری بشکوه — هر یکی چون چنار بن در کوه

ازمان لا اله الا الله        وهم را راه بود بر در شاه
وهمها واله از سیاست او        فهمها کاره از ارادت او
نیزه وردستشان میان غبار        چون بسیلاب تیره پیچان مار
نقشهای [illegible] خنجر        رسته همچون سمن ز نیلوفر
چون بدست ولیست فتح کرو        همه عالم به پیش او بدو جو
رای شاهان ز پیش رایت شاه        همچنان شد که روی آینه ز آه
زان همی نور دیده بگذارد        کاه آهنه راز یان دارد
کرده در رشته مرد رمح افکن        مهرهٔ گردن بسی گردن
شاه خورشید روی گردون تیر        شیر آتش سنان آهوگیر
ماهیش را گرفته چرخ بچنگ        همچو در دست ماه هفتورنگ
شده در گرد روی روشن او        همچو جان بلال در تن او
روی چون آفتاب و دل چون شیر        چون ره کهکشان کمر شمشیر
کرده از گرز و پیسهٔ دشمن        استخوان آرد پوست پرویزن
مهرهٔ پشتشان ز گرز و پیتان        کرده چون سبحهای سره زنان
تیغ بهرام شاه بن مسعود        خصم دان همچو آتش نمرود
باغیان زا ز بیم بر سر چاه        شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دامهای دریده تارک شان        رشتهای گسسته ناوکشان

کرکس از کشتگانش چو صله یافت / لاله منقار بود و گل چنگل

هر که چپ شد در ولایت صدر / از پی جهل بود نیز بقدر

بدی از فرشته ز غربت رست / سوی بد رفت و هم به بد پیوست

بود باغی ز بغی و فسق و فساد / چون [illegible] توام بود ز عناد

دل هر یک ز بغی و کینه چو نار / اسپ هر یک چو کوه و مرد چنار

چون بر ایشان بخشم شد سلطان / از برای موافقت بزمان

گشت چندان شهنشه اندر جنگ / مرغ را جای پر زدن شد تنگ

چون نهیب سنان شه دیدند / چون رکیب و عنان شه دیدند

مرغ دل شان ز خانه خشم رفت / گشت جانشان ز دانه خشم رفت

گرچه مرغان تیز پر بودند / ور چه ماران مورمر بودند

در زمان شان ز شاه دولت یار / ناب زن نیزه بود و خیل حصار

چه بزرگ و چه خرد باغی عور / چه فراز و چه باز دیده کور

آنچنان بر مصاف چیر شده است / راست گویی که شرزه شیر شده است

زین سپس عکس خون ز کرهٔ خاک / آسمان را کند بسرخی لاک

آنچنان گشت شاه عاشق رزم / که بود باده خوار عاشق بزم

رزم و بزمش بچشم مرد یکی است / تیز و گردنده راست چون فلکیست

باغیان را همه بنوک سنان / کرده در یک زمان ز تن بیجان

گشت حالی چو او بریزد جنگ — خصم او همچو صورت سرتنگ
عقل داند برای حرفهٔ علم — که ز اطراف کین نیاید حلم
همه جهال دهر دانند این — همه عاقلان شناسند این
که نزیبد برای [illegible] ب — خر پس تخت و خوک در محراب
بزبان سنان و تیغ چو باد — همه را در دهان خاک نهاد
مهر او جان خارج ما نها شد — کین او کین دود ما نها شد
دهر ازین پرده گر نپرهیزد — همچو پرده اش فلک درآویزد
مرد بد را بد زمانه جزا است — گلخن و پای خر سزا بسزا است
گرچه بد شد مزاج بد دل ازو — عز حقست و ذل باطل ازو
برخی از خان خسرو منصور — شو منابر زبان نیشابور
از پی راه و عشرت و بزو — ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرامشاه بن مسعود — ظفر و نصر با رکوع و سجود
بر کلاه و قبا و اسپ و ستام — فلک و اختران درود و سلام
برخور و برخور ای سپهر بلند — تو به پیران پیر از چنین فرزند
ای فلک زآفتاب و آثارش — خلفی یافتی نکو دارش
لطف او شد نشیمن صهبا — قهر او شد بویشن دریا
پادشاهی برنج کرد بدست — آنکهی پای او بگنج به بست

پادشاهی نیاید اندر چنگ / جز بجنگ و بباز گونه چنگ

کشت شد خشک اگر نبارد میغ / ملک پژمرد اگر نخندد تیغ

تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ کی چو تیر شود

دستها را به تیغ و رمح آراست / زانکه تیغ [illegible]ست دفع از راست

شه که خواهد که جاه دارد ملک / بسپاهست نگاه دارد ملک

زان نبودند قلزم و اخضر / جز بتلخی نگاهبان گهر

آب بحار زنه تلخ و تیز بپستی / چون دگر آبها گمیز پستی

کرده خورشید رای او گردان / ماه رویان زهره برگردان

هر سواری چو کوهی اندر زین / موی بشکافتی ز رای زرین

چابکان خطا و فرخارند / ماه رویان چاچ و بلغارند

تیر گردون به نیزه بربایند / با کمر همچو نیزه برپایند

زیر رانها براق دریا ساز / ابرش برق سیر رعد آواز

گرد و سم تیز گوش و پهن بران / خوش کفل سرمه چشم خرد دم ران

زانکه در راه ملک هر شاهی / بر سپهر جاه و قدر هر ماهی

دولت آرای بازوی چپ راست / ملک پالای دست و شمشیر است

شاه بی تیغ باغ بی میغ است / پاسبان درج ملک را تیغ است

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار / ذوالفقاری بحیدری کرار

جبرئیل آورید و گفت بران / خون این مشرکان بگرد جهان

برسول انکه ناورد ایمان / خونش از ذوالفقار زود بران

نیست بی تیغ ملک را رونق / ملت حق ز تیغ شد مطلق

تیغ مر ملک [illegible] / ملک بی تیغ همچو بیمارست

آفتابی که شاه کردوست / هیچ بی تیغ نیست شه چو تست

شه چو بر تخت ملک خود بنشست / پیش تختش فلک کمر بربست

بریخت از بهر راه جویان را / آب روی گزاف گویان را

زین شه نیک خوی پاک نژاد / هر که او بد نبود نیک افتاد

ملک پرورده زیر دامن کرد / جان نگهداشته تا بهمن و مرد

جادویی آز را بطبع کریم / خورد جود تو چون عصای کلیم

هم عدو بند و هم ملک جاهی / هم فلک قدر و هم جهانشاهی

عاقلان زمانه مست تواند / قلعهای بلند پست تواند

صاحب ذوالفقار و رخش تویی / پادشاه خزینه بخش تویی

بخت کان هست مایهٔ شادی / دارد از بندگیت آزادی

آسمان از سنان جان سوزت / وز پی ناوک جگر دوزت

[illegible] تو با خطر نازد / زان زمه که گهی سپر سازد

از تف تیغ و خشم اگر خواهی / کنی از بحر تا به [illegible]

بر زمانه تویی شه مطلق — مملکت را تو شهریار بحق

از تو کمتر عطا که سایل برد — بیشتر دان ز گنج باد آورد

بیدلانرا رخ کریم تو بس — نیک و بد را امید و بیم تو بس

چون در گنج عقل بگشادی — [illegible] پس داد و دل دادی

کامیدان و قت ایوانست — شب اکرام و روز احسانست

گشت حیران عقول اهل هنر — مانده واله روان اهل بصر

تا چه کردست غزنی اندر کار — کز چو تو شاه گشت برخوردار

گر بخواهی تهی کنی بحسام — نه فلک را ز بند چار اندام

گرچه چون آسمان بپیچد خصم — چون قضا دست تو نه پیچد خصم

با خلاف تو تن کفن کرده — در ثنای تو جان سخن کرده

همچنان آید از تو در دل نور — که خوشی جان ز خوشه انگور

یافت از سعی تو بلوازی — دین و شرع محمد تازی

ملک و ملت موفق از تو شهست — دین و دولت برونق از تو شهست

ملت از تو چنانکه گل ز سپهر — دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستش امید — چون لگن بر نیامدی خورشید

مهر نقش تو نقش مهر جم است — که همه دین و دولتش بهمست

حاتم از جود تو حیا آموخت — دولت از ملک تو ثبات آموخت

چه حدیثست کین مبارک پی — طی کند نام جود حاتم طی

قهر و لطفش بگاه راحت و رنج — غم زداینده گشت و شادی [illegible]

باد عزم تو جان تمکینست — آبروی تو تازگی دین است

جود تو بهر [illegible] آدم [illegible] — پاسبان عرض عالم را

خاک حلم تو آتش نابست — امر تو باد پای چون آبست

دل چو بر در حکمت قرار کند — انده از فر او فرار کند

ای هنرمند شاه دین گستر — وی حقیقت نیوش حق پرور

طمع آنرا که چاکرت گردد — آسمان هر زمان سرت گردد

ماه ازان جاه خویش نفزاید — خدمتت را اگر بکار آید

باد کین تو خاک محنت بیخت — زخم تیغ تو آب آتش ریخت

از پی قدر نامت ای خوش نام — عمر چرخ نام شد بهرام

زانکه بهرام را اگر سفریست — وقت رجعت صلابت عمریست

ای فرود آمده چو قطره ز میغ — ملک [illegible]فته شمس وار به تیغ

بر جهانی شده بیکدم شه — خه خه ای شه علیک عین الله

باره چون شمس بر فلک راند — تا زد تیغ ملک بستاند

تو [illegible] شمس و قمر گرفتی ملک — زان به تیغ و سپر گرفتی ملک

شمس [illegible] که ملک جوی شود — در دو دیوار زرد روی شود

از شهان حجاز و شام و عراق — بلکه از خلق جملهٔ آفاق

من ترا دیده‌ام اندرین عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم

خصم تو جنگ جست و چرخ ظفر — او دگر خواست کرد کار دگر

ملک میراث کرد کرد انست — ملک شمشیر ملک مردانست

راست گفتست شاعر استاد — محض توحید و داد شرع بداد

گر فزاید و گر کسی کاهد — عاقبت آن بود که او خواهد

دشمنت چون سر فضول آورد — دست او پای بند غول آورد

هر که چون رشته تافت گردن خویش — مهرهٔ گردنش فکندی پیش

خصم در دست قهرت افتاده — پا بپا در رکاب چون باده

شیر اگر شور از آگهی کردی — پیش تو زور روبهی کردی

دشمن تو چو با بت تیغ است — زود در تیغست تیغ اگر میغ است

جانش از خود سنان جگار آید — خود چو بوی تو یافت پیش آید

نیک بشناخت از دل روشن — قدر تیر تو دیدهٔ دشمن

لاجرم تا به پیشش آورد دست — فلک از سهمت ایمنش کرد بست

چون بغیشد خصم را پالان — رفت چون چوب خورده کون پالان

کشته از فر پادشاهی تو — هم ز پی عدل و نیکخواهی تو

هر دو همره ز بازوی چیرت — ملک الموت و زخم شمشیرت

خصم تو آمد از تو بگریزد | خاک او با زرش آتش انگیزد

به محبت از تو سوی برگی شد | که ز مرگی بسوی مرگی شد

تیر گزشست خصم گشت جدا | باز گردد بسوی او چو صدا

هر که او خصم دولت این تو بود | قهر کردی و خود سزاش این بود

قهر اعدای دین تو دانی کرد | که بر آری ز خان و مانش گرد

هر کجا سهم تیغ تو پر پسید | کس از آن بوم و بر فلاح ندید

تیغ تو زهر جان گزای آمد | امن تو سایهٔ خدای آمد

مرگ بنوشته بر دل دشمن | که کفن بیشتر خراز جوشن

گورکن گفت با دل خصمان | که کفن بیشتر خراز خفتان

هست عدل تو دوزخ ابلیس | سر تیر تو سنگ مقناطیس

بر سر تیر جان برافشانند | گرچه سنگین و آهنین جانند

آمده خصم با تو در میدان | زخم موتوا بغیظکم در جان

چون ز جان خصم کر و فر تو دید | دل [illegible] و جان ازو برمید

دید خود را در آینه دل خویش | دست و شانه جدا ز حاصل خویش

لاله صورت شده رخش ز کمان | سرو بالا شده سرش ز سنان

[illegible] برغم اختر شان | باد پای تو خاک بر سرشان

آب و آتش بخواند اور اسپ | این صدف خواند آتش [illegible]

گر توئی آموخت عقل والائی / از تو آئین ملک بالائی

فتنه را داد امر وامن تو خواب / آب را برد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار عالم سوز / نزد عقلت سپهر پیش آموز

عدل و تائید جاه شاه بود / نه عجب آنکه او چه جاه بود

بنده ای عدل تو بقای جهان / درکنار جهان پناه جهان

چون در عدل باز شد بر تو / در دوزخ فراز شد بر تو

هست شادی دل ستمکاران / خوش و اندک چو خواب بیماران

عدل مرمرگ را بریزد آب / جور مرفتنه را ببندد خواب

شرع را عقل قهرمان باشد / ملک را عدل پاسبان باشد

عقل رامشگریست روح افزای / عدل مشاطه ایست ملک آرای

شاه باید غلام تن نبود / تا خطیبش دروغ زن نبود

پشه از پیل کم زید بسیار / زانکه کوته بقا بود خونخوار

ای ز انصاف و ملک داد اشتر / همه کس با تو خوش رهی خوشتر

آنت خواهم که هر کجا پویند / همه نیکان ترا نکو گویند

بهر غم ستم گرایان را / الکنی کن عمر ستایان را

آنچنان داد کن که از پی داد / کس ز عدل عمر نه [illegible]

[illegible]ش بود خاصه از جهانگیران / رحمت طفل و حرمت پیران

انچنان باد پادشاهی
که نخواهد عدو و [illegible]

| | |
|---|---|
| دولتت باد دوام مقرون با | سایل درکه تو قارون باد |

حکایت

| | |
|---|---|
| احنف قیس راغیاث دبیر | گفت روزی زبهر جمع اسیر |
| کای امیر این جماعت [illegible] | از تو پرسم که هستی از ظرفا |
| گر بحق بسته اند حلمت کو | ور خود از باطلند علمت کو |
| عفو کان هست اصل دین داری | از برای چه روز میداری |
| تو ظفر خواستی خدایت داد | او عفو خواست چون نیاری یاد |
| هست نزد خدا و خلق ای شاه | شکر قدرت قبول عذر گناه |
| کرد احنف چو بندگان ازداد | اندران حال جمله را آزاد |
| علم او نوش حلم شان بخشید | حلم او بار جرمشان بکشید |
| من ندانم ز جملهٔ اشرار | بیگناهی چو بی گناه آزار |
| جز سیه روی وقت بیدادی | نکند همچو زنگیان شادی |
| شغل دولت که از ستم سازی | چه بود جز که گرگ و یوز بازی |
| چون ز داد و ز رای خویش شاد | چه کنی بر فرود خود بیداد |
| هرکه اندر جهان ستم جوید | دد و دیوان آدمی روید |
| خلوت سایه است و شاه بدیا به | یا نه گنج گشا افکند سایه |

روزگار ار درد و گرد و زد     [illegible] دل شاه عمل [illegible]

بد و نیکی که در پستور دهد دست     از دل شاه [illegible] شاه بدست

کرد و از داد شاه کسری نقش     سیر پستان چو شیر پستان خویش

شو دار عدل شه کند دیدار     [illegible] ستم بیزار

هر که او بی گناه بترساند     وانکه در جای ترس درماند

ظالم ار جان و مال خلق ببرد     نه همی آخرش بباید مرد

گرچه امروز ابلهی بجهد     گور و محشر جواب او بدهد

نیست بر ظالم از زن و تن و مال     جز مگر خونش هیچ چیز حلال

شاه غمخوار نایب خرد است     شاه خونخوار شاه نیست دد است

مرد غمخوار مرد دین باشد     هر که او غم خورد چنین باشد

رنجه دارنده کم زید چو مگس     هست بی رنج ازان زید کرکس

شره اش هیچ جا خور رنجه نداشت     عدل او جان او بدو نگذاشت

هر کرا رنجه داشت [illegible]ت     تن او نیست تن که تنین است

عمر رنجور دیر تر ماند     رنجه دارنده زود درماند

خشم را بر خرد سوار مدار     خرد خویش را تو خوار مدار

خشم چون تیغ و خلق چون زره است     تو بهی آن گزین که به [illegible]

که خشمش از خرد بیس

ای شه [illegible] ای عرور — بخور این شربت شراب طهور

چون به از تو نیافرید خدای — توبه از خلق بند کیش نمای

خون ناحق مگر نریزی هیچ — ورنه تا زجحیم راه پیچ

خون برحق اگر [illegible] — خون ناحق کندت زیر وزبر

## حکایت

حاجبی برد جام نوشروان — دید آن شاه کرد از و پنهان

دل خازن زبیم شه برخاست — جام جستن گرفت از چپ و راست

خازن از بیم جان خود بشتاب — هرکسی را دکر نمود عقاب

جان خازن بتافت از پی جام — گشت از بیم شاه خون آشام

بامید و براحت و غم و درد — هرکسی را مطالبت میکرد

شاه گفتش مرنج و قصه مسنج — بی گنه را مدار در غم و رنج

دل خود را بجای خود باز آر — بی گنه را برین گنه مازار

چیست بهتر ز خیره جوشیدن — پرده بر گناه پوشیدن

کانکه برداشت جام ندهد باز — وانکه دانست فاشش نکند راز

شاه روزی میان رهگذری — دزد خود را بدید با کمری

برد[illegible]ت بخنده بی باری — کین از آن جام هست گفت آری

آنت بخشودن اینت بخشیدن — آنت پاشیدن اینت [illegible]

دری از دزد برگرفت انرا ... نیم از بن ...

چه کنی پس چو دست بر پس داری ... تو واز ردن و ستمکاری

هیچکونه مدار ازین وازان ... نه زبان و نه دست وقت زیان

بزبان منخراش جانها را ... [illegible] نها را

آخر الامر ازین خراش وخراش ... بانک مرگت شود بعالم فاش

ظالمی کو بجور شد موصوف ... جور او شانه گشت وجان توصوف

گر او بهر نان و آب مکرد ... خونش نور گر حلال خواهی خورد

خون صورت همی نگویم من ... تو بهانه مریس و کفر متن

خون او خور تو از دعای سحر ... که دعای سحر به از خنجر

شاه چون عادلست باید بود ... پاسبان رعیت از پی سود

روز روشن بجود کوشیدن ... شب تاری براز پوشیدن

عدل کن عدل در ولایت [illegible] ... در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو نیک [illegible] یم ... داد پیغمبریش آله کریم

تا شبانی نگرد بر حیوان ... کی شبان گشت بر برانپاق

عدل در دست انکه دادگرست ... ناوک مرگ را قوی سپرست

مرگ را هیچ ناید از عادل ... زانکه دارد ز [illegible]

نبود تیر خورنه اشتر دل

شاه ... کار بود — شاه بد دل همیشه خوا...

شاه عادل میان نیک و بد است — تیز و ظالم هلاک خلق و خود است

ملک را شاه ظالم پردل — به ز سلطان عاجز و عادل

داد کس شاه عاجز ... داد — نتواند چو ستد نه داند داد

شاه جابر ز ملک و دین تنهاست — جان ها نصاف طبع در تنهاست

عدل شه نعمت خداوند است — جور او پای خلق را بند است

شاه عادل چو کشتی نوح است — که از او امن و راحت روح است

شاه جابر چو موج طوفانست — زو خرابی خانه و جانست

باشد اندر خراب و آبادان — عدل شه عیش و جور شه طوفان

طالب شاه عادلست جهان — تو نیت خوب کن جهان بستان

هر که دارد بداد و دین عالم — بجز از بود ز مهدی کم

که نه مهدی ز سست عهدی شد — کو به دین و بداد مهدی شد

تو بری شو ز جور و بد عهدی — کافرم گر نخواهمت مهدی

با ستم سور مملکت شورست — بی الف نقش داوری دورست

فر انصاف و زینت شید یکیست — بیخ بیداد و شاخ بید یکیست

ساختن شید راست برگردون — سوختن بید راست بر هامون

پادشاه مسلط مغرور — از خدا و ز خلق باشد دور

از خدا و اجل بی آگاهی / با کمین ...

ای بسا تاج و تخت مرحومان / تخت تخت از دعای مظلومان

ای بسا نیزهای کینجوران / شاخ شاخ از دعای رنجوران

ای بسا تیرهای جباران / تار تار از دعای غمخواران

ای بسا رایت عدوشکنان / سرنگون از دعای پیره زنان

ای بسا باده نوش مسکینان / برت مرت از دعای مسکینان

ای بسا باد و کاخ و طارم و تیم / زیر و بالا ز آب چشم یتیم

ای بسا رفته ملک پرهنران / زار زار از دعای نخچیران

آنچه یک پیره زن کند بسحر / نکند صد هزار تیر و تبر

## حکایت

روزی از روزها بوقت بهار / رفت محمود زاولی بشکار

زالی نشسته بر ره / رویش از دود ظلم گشته سیاه

برتن از ظلم و جور ... ن / از گریبان دریده تا دامن

هرزمان گفتی ای ملک فریاد / بر همه داد و بر زنی بیداد

راند محمود اسپ را بر زال / تا همی باز پرسد از احوال

کین چه آشوب و بانگ و فریاد است / باز گوی آنچه بر تو ...

... شره ... / آب حسرت ز دیده کرد روان

گفت [illegible] و درویشم　　پس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد　　پدر هر سه شد دو سال که مرد
از غم نان و جامهٔ ایشان　　می‌روم بر طریق درویشان
خوشه چیدم بوقت کشت و درو　　ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال زان بود نانم　　تا نگوئی که من تن آسانم
بر من از چیست جور تو پیدا　　آخر امروز را بود فردا
چند ظلم و رعیت آزردن　　مال و ملک یتیمکان خوردن
بودم اندر دهی مزدور　　از برای یکی سبد انگور
دی سر ماه بود و من به نشاط　　بستدم مزد تا برم برباط
پنج ترک آمد از قضا پیشم　　خواند زیشان یکی ز خویشم
آن سبد را بستد ز گردن من　　من برآوردم از عنا شیون
آن دگر آمد و زدم چوبی　　تا ز من بر نیاید آشوبی
گفت جان دار شاه محمود است　　زین سخن مر ترا چه مقصود است
بر خود و جان خود مخور زنهار　　راه خود پیش گیر و بانگ مدار
من ز گفتار وی بترسیدم　　راه اشکار تو بپرسیدم
بسر راه تو دویدم تفت　　از من آرام و صبر جمله برفت
من ترا حال خویش کردم درس　　از دعای من ضعیف بترس

کریم ز دست تو من داد — در

آه مظلوم در سحر بیقین — بتر از تیر و ناوک و زوبین

در سحر که دعای مظلومان — ناله زار و آه محرومان

بشکند شیر شرزه را کردان — در کش از ظلم خسرو دادمن

آنچه در نیمشب کند زالی — نکند چون تو خسروی سالی

گر تو انصاف من نخواهی داد — روزی از ملک خود نباشی شاد

بگذرد زود ملک تو ناگاه — بر سر دیگری نهند کلاه

خورد او مال و تو حساب دهی — اندران روز چون جواب دهی

ماند محمود زان ولی حیران — اندران کنده پیر چیره زبان

زار زار از حدیث او بگریست — گفت مارا چنانچه باید بیست

تا نیارد که از رزی انگور — سوی خانه برد زنی رنجور

ال را پیش خواند و گفت — آنچه باید ترا مراد بجوی

زال گفت ار مراد میدهی — برنخیزد ز جان من این رنج

چه واز بهر عدل — ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

به باید که چون تو باشی شاه — باد از پیش من رباید کاه

خورد سوگند — بخدا و بپیمبر

گفت هیچ — اسپ از ینجای پس بر انگیزا

هر یکی را بگوشهٔ آویخت ... لشکر از دیده خود همی خون ریخت

... از خاص خود بدو بخشید ... تا از وجود و عدل هر دو بدید

خسرو کامران چنین باشد ... در خور حمد و آفرین باشد

دست انصاف تا تو بگشادی ... این جهان بست کله شادی

حکایت

گفت یک روز کودکی بهشام ... کی ز ما همچو شیر خون آشام

زنده باشیم و خون ما تو خوری ... چون بمیریم مال ما تو بری

شد از این جور سخت دست کمان ... عالمی پست پای و سرگردان

تو درین دور جور سلطانی ... کار بر وفق طبع میرانی

سیم درویش و بیوه آوردی ... حلقهٔ فرج استران کردی

شهر ازین جور و ظلم گشت خراب ... خلق ازین آفتاب شد ...

مردمان قفل و پره بنهادند ... تا ... ید جهان ترا دادند

روستا پر ز بی نوائی تست ... هر که ... بحدی گدائی تست

نه همی تا ابد بخواهی زیست ... پس بدین پنج روزه ملک این چیست

... ل ز دیو برده سبق ... سایهٔ ... نه سایهٔ حق

با چنین جور در ولایت تو ... نه ... پاه و ... تو

بر سر ما درین سرای سپنج — کارساز و [illegible] بدان
مر ترا در جهان ازان بگماشت — که بد ظالمان ز ما بر داشت
چو تو بر خلق جور و ظلم کنی — بیخ عدل از میان ما بکنی
گر تویی پس زنا مکش رگ و پی — ور خدا نیست شرم دار از وی
ز آب چشم چو من گدای بترس — ورنه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد — تا لباس تو خز و دیبا شد
در دل بیوه نالش شکین — تو پس پشت بالش مشکین
خوان ما شد ز تو سیاه چو شب — نان تو گر سپید شد چه عجب
این چه مستی است از نجار درد — گر تو چون دیگران نخواهی مرد
چند خواهی ز درد ما را سوخت — که نه ما را خدای بر تو فروخت
پیش هشام کوفی از ضجری — این بگفت و بهای های گری
گرم شد زان حدیث سر هشام — لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند کهتران [illegible] — لیک نز روی جهل و استخفاف
آن شنودم من از تو این بیم — آنت بخشودم اینت بخشیدم
لیک زین پیش هر داد خواهی خواست — بتامل نگاه کن چپ و راست
کانکه او دانش و خطر دارد — بالش شاه تاج سر دارد
[illegible] مصلحت نداند عام — انتقام ار ادب بداند خام

کنج امد   گرچه خفاش از و رنج

... اقبالی نه بر جهان کرد ...   بر خفاش کی نهان گردد

... کو اقبال شاه دید سستی   الظفر الظفر شنید سستی

هم ببین خشم شاه در هر دم   الحذر الحذر همی خوان هم

هر زمانی بهنیش داد و ستم   چار قل بر چهار طبع بدم

شاه اگر راندت ستیز مکوی   ور بخواند ره گریز مجوی

باخرد راز شه صبوری به   بی خرد را ز شاه دوری به

مجدل در حدیث شه آویز   تیغ تو کند به که خسرو تیز

هر که بی عقل صدر شاهان جست   پس برنا و دان مجید بدست

اول صف بران کسی ماند   کاخر کارها نکو داند

مال بهر زمانه دارد نگاه   خرد از بهر پاس خدمت شاه

زانکه بهر قوام تخت و کلاه   بس ... رصینه بود سپاس ... شاه

کز پی نظم این کلین مفرش   تن ... ت و پای آب آتش

ای برادر تو پند من بشنو   بر من ... لشنوی ...

با سلاطین چو گفت خواهی راز   وقت آن زا بدان چو وقت نماز

... ن شاه بد خو را   چون زنی ... شت شوی نیکو را

سر بر دارد ت فکنده اش باش   ... را جوا ... بد بد ... ب ... ش

دستت ار داد پایگاه ببند / ور تراست [illegible] راه ببند

سر سری کو ز شه کله جوید / پای خود زان میان ره جوید

چون بگفت این ملوک وار سخن / پس بخود گفت هوش دار ای تن

## فی النصیحة

همه خلق آنچه ماده آنچه نرند / از درون خازنان یکدگرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند / ور کنی بد بدی نگه دارند

زانکه از کوزه هر عادت و خوی / بتراود گلاب و سرکه دروی

خویشتن را همه نکو خواهی / وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از کرمکی بیازاری / چون کنی با کسی دگر ماری

صبر کن با سفاهت جاهل / تا شوی شاه در ولایت دل

پند عاقل تا جز کارت / کند آن کند تیز بازارت

هست پندت نگاه دارنده / همچو می ناخوش و گوارنده

نه خرد جستن مراد خود است / از دو بد به برون کنی خرد است

گرچه با خام طبع تو نستیزد / تو چنان زی به ره که از تو پرهیزد

گر کند عیبت از دو بیرون نیست / یا بود یا نه بر دو رای بایست

گر کسی عیب تو کند بشنو / وانچه عیب است [illegible]

باغ دل را تو از بدی کن پاک / تا بر آید نهال دل چالاک

گر ز معنی د[illegible] بشنوی از هوس ورنه ژاژ او میار بگوش
بشنو تا ابوحنیفه چه گفت صفهٔ عقل خویش را چو برفت
که سفیهی چو داد دشنامش گشت خامش ز گفتن خامش
گفت زین ژاژ او چه آزارم آنچه او گفت پیش بنگارم
گر چنانم بشنویم آن از خود ور نیم با بدی چه گویم بد
زو بهم چونکه عیب خود جویم ورنه چه او چه من چو بد گویم
مرد دین دار همچنین باشد کز درون و برونش دین باشد
خلق اگر در تو جست تا که خار تو گل خویش زو دریغ مدار
آنکه زهرت دهد بدو ده قند وانکه از تو برد بدو پیوند
آنکه دشنام دادت از سر خشم خاک پایش گزین چو سرمه چشم
آنکه سیمت نداد زر بخشش وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش مدار هیچ یک را ز خوی بد مازار
تا بوی در کنار وصل و فراق دفتری از مکارم الاخلاق
هست در دین و ملک ظلم محال همچو در جسم و جان و بای و بال
شاه چون بستد از رعیت نان نقد شد کل من علیها فان
از [illegible] شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود
نان خشک آرد زره می ببری مه[illegible] گردانی و تو میدوزی

بره خوان که وجه باب زنست / از بهار [illegible]

ملک ویران و گنج آباد آن / [illegible] پیدا دان

سخت پیچ درخت از باد بست / گنج پر [illegible]

ملک آباد به ز گنج روان / [illegible] روان

چون بپستد تخم عامل از دهقان / ده ازو رفت و ماند بادی قان

هر که امسال آب و زره ببرد / سال دیگر گرسنه باید مرد

گرگ چون خورد گوسفند همه / سال دیگر مدار امید رمه

گر نخواهی برهنه عورت و تن / در گریبان مزن ز بن دامن

شاه را از رعیت اسباب / کام دریا ز جوی جوید آب

آب جوی از ز بحر باز گیری / بحر از آن پس شمر شمری

بس بکار آمدست و بس دلخواه / سرخی سیب را سپیدی ماه

هر چه جز شاه کالبد [illegible] / شاه جان است خفته نبود جان

سل شه سر و رعیت [illegible] / مرد و از یک دگر فزود دشمن

تن بی سر غذ[illegible] / سر بی تن سزای تنور است

رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک و ایرانی و عرابی و کرد / هر که عادل تر است [illegible]

[illegible] شد / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

باس گو یکان ز خفتن دان | باشش مرد سایه خفتان

شب فلک دارد از ستاره شرر | روز دارد ز آفتاب سپر

[...] پس مباش اندر حزم | چون کنی عزم رزم و مجلس بزم

نرگس از خواب [...] حذر دارد | که همی پاسبان تاج زر دارد

شه چو غواص و ملک چون دریاست | خفتنش در درون آب خطاست

شه چو در بحر یار خواب شود | تخت او زود تاج آب شود

هر که بر خشم و آز قاهرتر | اوست بر خصم خویش قادرتر

شاه را در دماغ بازوی چیر | حزم بر دل ببست و عزم دلیر

اوّل حزم چیست رای زدن | بعد از آن عزم دست و پای زدن

زانکه در کارگاه دولت و دین | عقل بیند بجان حقیقت این

مرد را شاه خدعه از بدخواه | حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراه است | حیله کار زنست و روباه است

همچو دریاست شاه خس بر رو | که [...] بر پای و خس بر سر

خار بن گرچه رست و بالا کرد | سر او [...] پر و بالا کرد

تو طمع ز و مدار میوه و گل | یار [...]ت بابت سر پل

نه از و میوه خوب و نه سایه | نه از و سود و نه سرمایه

عامیان صف کشیده همچو کلنگ — [illegible]یان چو باز ناید جنگ

هست در جنگ نیروی عامه — همچو ارزیز کرم بر جامه

کودکان و زنان حشو سپاه — [illegible]ر و بال

زود خیزست و خوش پرد شرر — زود زایست و زود میر شرر

شرر تیز تک جز ابله نیست — زادن او ز عمر بیش آگه نیست

زیرکانی که زیرکان دلند — گوهر تخم را چو آب و گلند

در میان دین و ملک ملوک — از برای نجات و هلک ملوک

بار دل را ز صبر بنهادند — ظفر و صبر هر دو همزادند

شه که دون را بلند والا کرد — مر بلا را بلند بالا کرد

آتشی کاب را بلند کند — بر تن خویش ریشخند کند

از تف آتش ار کشش پردلفراز — از تف خویش بکشد آتش باز

زشت زشتست در ولایت دل — گرگ بر گاه و یوسف اندر گل

لشکری در رعیتی که سپرند — دفع را تیغ و تیغ را سپرند

شاه بی بخشش آفت سپه است — بی نیازی سپاه ذل شه است

ای سپاه موخته بخاطر دون — تاج داری ز کرده [illegible]

برهم آویز پرتو دل همه — پس نگه کن بکار و حال همه
بر سپر چار کوه دین بر نه — بازخوان جمله را و پس بر جه
پس بایمان و صدق و عقل و دلیل — زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان بپرد بسوی معدن خویش — تا نگردد پیاده از تن خویش
تا نیاید برون ز حس حیوان — ره نیابد بمرتبهٔ انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست — روح قدسی بجای آن بنشست
چون برون شد ز جان گوینده — شد بجان فرشتگان زنده
ای بشهوت تغاری آلوده — زیر دست عیال و زن بوده
اجل آمد کلید خانهٔ راز — در دین بی اجل نگردد باز
تا ز دور زمانه خواهی زیست — تو ندانی که اندر آنجا چیست
گر ترا برگ راه مرگ بود — بر دلت قلب مرگ برگ بود
مالت اینجاست همچو جسم از پوست — زان اجل دشمنی و دنیا دوست
عقبی باقیت می باید — دنیی فانیت کجا شاید
زر عقبی دهار حلال بود — که دل آنجا بود که مال بود
گر بعقبی بود ترا زر و سیم — راه عقبی بری ترا تسلیم
باطل ار ها کن از پی حق — تا بدانی تو عقبی مطلق
گر ترا هیچ برگ مرگستی — ای خوشا کت جهان بر برگستی

آمیز
کم هیس
عشق